الحمد لله والمنة

که درین ایام فرخنده فرجام

دیوان شاعر بیعدیل

هم عصر و دوست مرزا قتیل

یعنی پنڈت جی جی رام صاحب الملقب

به بهادر و متخلص به رضا

بمقام شهر سهارنپور در مطبع مطلع الانوار

باهتمام منشی کلیان سنگه صاحب مالک مطبع طبع گردید

خواهی که شوی نیک سرانجام رضا / در هر دو جهان رسی ز آلام رضا
کن ورد مدام نام فرخنده رام / کین نام بود باعث آرام رضا

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

الهی از محبت بخش سامان خانه ما را / ز گنج معرفت آباد کن ویرانه ما را
بود نور تجلی عارض جانانه ما را / به شمع بزم کی باشد سری پروانه ما را
ندارد چشم سر یک ذره تاب دیدنش [illegible] / بچشم دل توان دیدن رخ جانانه ما را
شود جان باز تا بر شمع روی عالم افروزش / عطا کن بال پرواز ملک پروانه ما را
گشاده دل بود وابسته چشم تر عاشق / به آب دیده یارب سبز گردان دانه ما را
ز چشم دوست دل مست است کیف بی خمار آمد / نگهدارد خدا از چشم بدی خانه ما را
چه بیم از بازپرس حشر گر حق شد نظاره آمد / صفای روی ساقی نوش مستانه ما را

ز صدق دل رضا بردار از عجز و عاجزی
که تا بخشد خدا احسن قبول افسانه ما را

سهی سرو چو بدید و کعبه رندی لاابالی را / به رویش می‌نگرم نظاره شان ذوالجلالی را

ولیتا کی ز شوق و ذوق الفت بیخبر باشد / ز صهبای محبت ساز بی‌سیمای تمالی را

شنو دیگر از طرب چون زهره گردون نجم انجم / کرامت باز لب ساقی ز دو جام هلالی را

مروتند این قدر ای شهسوار عرصه خوبی / سر افتادگان ره نزیبد پایمالی را

گل اندر باغ با رویش نمی لاف نکوئی / صبا زد سرو بالان و نشد مهیا گوشمالی را

در اقلیم سخن می‌زیبدش لاف مسیحائی
رضا زین سان که جان در تن دمد نازک خیالی را

وارسته ام از همه جهان ساز خدایا / از عشق خودم ساز سرافراز خدایا

ور هائی بهم بسته ملکوت کده راز / بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا

از دولت عشق تو نیازم بکسی نیست / بر لطف تو زیبد که کنم ناز خدایا

تا چند گرانبار بود دوش رضا را
از بار الم زود سبکساز خدایا

هنگامه جانها بر لبم از حسرت دیدار بیا / یکدم ای عیسی من بر سر بیمار بیا

تا نور و سلسله خوبی یوسف بر هم / یکره ای سلسله مو تا سر بازار بیا

تا بگردی جهان شهره بقتلم قدمی / بهر نعش من ای قاتل خونخوار بیا

یکدم ای راحت جان بر سر دلخسته رضا
بهر خون کردن جان و دل اغیار بیا

فغان ز طرز خرام پری شمایل ما / که برده صبر ز طبع ثبات مایل ما

نمی خرد بجوی درد بازار عشق کسی | فضول محض بود چو هر فضایل ما
سبق بریم ز فرهاد و قیس آخر کار | چنین بعشق تو گر بگذرد اوایل ما
رهین تربیت استاد عشق تو ایم | که میکند به فضایل بدل رذایل ما

رسید این غزل تازه تا بگوش رضا
همین شعر بود قابل جلایل ما

دیگر

در خرابات مغان خواهی اگر توقیر را | زاهدا از سر بدر کن کینه و تزویر را
ضبط دل مشکل بود خیل ملک را نیز لیک | چون کشی در چشم پر فن سرمه تسخیر را
میکشد رنج خمارم جام می را گردشی | ساقیا در کار رندان ره مده تأخیر را
شاید از دود جنون من ندارد خبر | آنکه در پایم رضا می افگند زنجیر را
از قرار حالت نبود هیچ حسین را | دیدیم چو چشم مه و خورشید زمین را
ای چین جبین تیغ بکف ناز تو دارد | امید نجات است اسیران حزین را
احسان کسی طبع غیورم نپسندد | یک بوسه ستانم ز تو و ادهم دل و دین را
از قید تو بیرون نه جهد صید دو عالم | صیاد نگاهت نگرد آهوی ختن کین را
از طبع تو زایل نشدی گرد کدورت | گر عشق نمیداد همین چشم نهان را
در نور اگر از مه رخ افزون است عجب نیست | سودم به بر آن مه پی مهر جبین را
پا در ره شطرنج از سر کشی شد آصمیم | هر چند بلند است محل عرش برین را
از سر گذرد ذوالفقار اوج علی دست | ساقی طلب یار چو لعل شکرین را
[illegible] | [illegible] افلاک نشین را

گستاخ توان دید چسان سوی تو چشمت
آهوی تو از پا فکند شیر عرین را

نقشی بدل از نام عزیز تو کشیدم
کی ساده توان داشت چنین طرفه نگین را

زان مهر و وفا ترک برانگیخته توسن
تا چشم بر آهی نکشد دامن زین را

زائینه توان زنگ دو صد ساله زدودن
شستن نتوان از دل بی‌مهر تو کین را

دیگر

چون برقع برآورد ز رو ناز آن بت چالاک را
جانِ نو دهد آن لب بافسرده خفتگانِ خاک را

چشم روشن کن ز خالِ لاله رخساری اگر
زهر را خواهی دوا با نشئهٔ تریاک را

جام مینای سپهر عالم می‌خانه است
نیست بر دستان تصرف گردش افلاک را

نیشکر در نیستان انگشت حسرت می‌گزد
از لبش تا گشته شیرین کام جان مسواک را

چون گهر بی آب گردد افتد از قیمت رضا
پس مچین از آستین نم دیدهٔ نمناک را

مطلع ثانی

کس بر مزار ما نرسد از دیار ما
سوزد بحال ما دل شمع مزار ما

بنگر به آتشین رخ زیبا نگار ما
ای بی‌خبر ز سوز دلِ داغدار ما

سوزد ز آتش غم و دم بر نیاورد
صد آفرین به ضبط دلِ پخته کار ما

ای تازه گل بیا که رگِ ابر نوبهار
دور از رخ تو شد مژهٔ اشکبار ما

سرباز روشن ره عشق است تیغ یار
پیدا ز یار سرخی خاک از جسم زار ما

در قتل ما سفینه تیغ شهر اگر کند
ای وا عدوی ما شده جسم نزار ما

کی زلف یار را شب درازی دگر زند
بیند اگر درازی شبهای تار ما

تلقین میکشان کند امسال جام جم
از جام باده ساقی جم اقتدار ما

در گور رفت همره ما از سر وفا
غما برون ز چشم مگذار پای خود را
بیچه آرزو گذارد سر خود بخاک راهت
تو که این چنین بخونم کمر از ستیزه بندی
بهزار کشته خود و زو جفا بگریه آسی

دیگر

بهتر از غم تو کسی نبود یار غار ما
سر قامت تو گردم بشناس جای خود را
که ز خاک بر نداری سر مبتلای خود را
چه دهی جواب قتلم ضما خدای خود را
چو دمی به یادت آری ستم و جفای خود را

بلب از ضمار حیرت زده قفل شان جنبش
بر یار چون کشاید در ما جرای خود را

افتاد و گذارش بعشم چو قضا را
تا محو سرا پای که گردید ندانم ما
وارم ز سنگ سر کوی کسی طرفه ندامت

۴

هنگامه شکن عیسی من گشت قضا را
گر خود خبری نیست ولی همره یارا
از غفلم ز میم که خبر کرده ما را

ای تازه گل با غنچه حسن کجایی
کجا شکفته چو بلبل نگرم بشنو رضا را

رسید از چشم چو ننبار رم اگر سیلاب در دریا
بود گرم تماشا آن ماه و از عکس تن صافش
نگاه غسل جانان عکس او بر روی تماشا کن
شود چون گل معطر خار ماهی در تن ماهی

شود یک گوهر ناب لعل ناب در دریا
عیان گردید لطف جلوه مهتاب در دریا
ندیدی زاهد اگاهی اگر محراب در دریا
اگر از زلف معنبر افکنی قلاب در دریا

رضا گر جوش چشم اشک ما زین چنین باشد
چه دور از غرق گردد عالم اسباب در دریا

صح روان
در بعضی نسخ
قضا را
افتد انتقاما
...

جای ترحم است بهشت عقبا را
چون گرم نرگست تا نشود شیفته پر را

بهر بنا پر انگشتی منکران عشق
سیلاب و بهره و غمت آمد بکار را

آتش علاج سوخته آتش است و بس
بغیر از غمش دگر که بود غمگسار را

دیگر

بیا این آمدی مقتول شمشیر جدایی را
پس از مرگش مودی زنده نام آشنایی را

به بازاری که عشاق شکست دل خریدارند
بود کمتر ز سنگ خاره قیمت مومیایی را

لعالم هر کرا بینم بسر با بیدلی سازد
ندانم از که چشمت یاد کرد این دلربایی را

بملک قیصر و خاقان دهش کشادمان
نگهبت هر که در پایه چو من ذوق گدایی را

دل بیدو زاهد پایدار ذوق گرفتاری
نگردد تا ابد هیچ رضا نام رهایی را

پا نهادی بر آستانهٔ ما
شد فلک سرزمین خانهٔ ما

چه عجب همکنار یار شویم
پر واز و وحشش بازشانهٔ ما

قامت او سر سلامت را
گرد پامال در زمانهٔ ما

مردمی کن بچشم ما بنشین
خانه‌ایست چشم خانهٔ ما

سبحهٔ ماست بهر ذکر خدا
زاهد اشک دانه دانهٔ ما

سینهٔ ما خزینهٔ درد است
داغ مهری است بر خزانهٔ ما

دانه و دام طایر قدس است
خط و خال بت یگانهٔ ما

در بهار است نذر آتش گل
خس و خاشاک آشیانهٔ ما

چشم یاری از آن جوان داریم
بنگر عقل کودکانهٔ ما

خواب در چشم سامعان سوزد — حالت شد [illegible] فسانهٔ ما

ما و یاریم و کنج تنهایی — شرم بیرون شو از میانهٔ ما

جوشش حیرت تر از هوش نیز و — گر رضا بشنوی فسانهٔ ما

دیگر

کی ملامت کند حزین ترا — هر که بیند رخ حسین ترا

کمترین خوشه چین بود مه و مهر — خرمن حسن گندمین ترا

بی گنه خون عاشقان ریزی — آفرین رسم و راه دین ترا

گر نه صیدی نموده بسمل — نقش خون چیست آستین ترا

بهر دل بردن رضا کافی است
جلوهٔ سرو راستین ترا

ای زلف تو در بند گرفتاری دلها — وی چشم تو افزون کن بیماری دلها

هیهات که آشفته دل خود نشناسم — در زلف دراز تو ز بسیاری دلها

تا چیده باغیار رقیبی ساغر عشرت — آه بیخبر از محنت خونخواری دلها

تنها نه دل زار رضا گرم فغان است
بر عرش رسید از ستمت زاری دلها

همین نه زلف کجت جان و دل شکست مرا — قد بلند تو با خاک کرد پست مرا

چه جای دوش که دوشینه می بودن باز — فدای ناز تو کردم هر آنچه هست مرا

بتخت شاه پری کی بدین ادا بنشست — بخوبی که خدنگت بدل نشست مرا

نگار بست بهر سست گره گشاد و از زلف — ز نقش رنگ حنا صنم تو پیش کشاد دست مرا

هم از کرم بگشاید بروی من در وصل / هر آنکه دل بسر زلف یار بست مرا

رضا فراق بت سنگدل و دردم سوخت
عجب مدار گر آتش ز سینه جست مرا

در باغ چو بیند رخ آن غنچه دهن را / پرواز کند هوش ز سر مرغ چمن را
عمریست که در حلقهٔ زلفت لب او را / در عشق تو بگذاشته جان الفت تن را
تا دل شده بیخبر از پای در آید / در سبزهٔ خط کرده نهان چاه ذقن را
تعلیم کند رسم و ره کوه شگافی / تیشهٔ مژه ات کوهکن نادره فن را

دل برده ز من شام خط و خال سیاهش
مشکل که کنم یاد رضا صبح وطن را

بسته کمر چشم او فتنه و بیداد را / بر سر هم آورید آن ستم ایجاد را
نیست کم از کاکلش دلبری خال او / دام اسیری نگر دانهٔ صیاد را
یکدرم از دشت و در تیشه زنم بر جگر / رونق دیگر دهم تیشهٔ فرهاد را
در چمنستان دهر بی قد و زلفش کسی / دار و رسن بشمرم سنبل و شمشاد را

باز دل از چشم یار بی سبب افتاده است
آه چه سازم رضا این همه افتاد را

چون بر سمند ناز کند جلوه مست ما / گردد به عاشقان صبوری ز دست ما
خم خم بیار باده که هر جوشش نشنود / ساقی ز سنگ و جام دل ما بیر شکست ما
دیگر مدار چشم رهایی دل حزین / کافتاده در زلف یار بی بند و بست ما

چنین چنین یار بگیسوی مشکبار
بسته است عهد تازه رضا و شکسته ها

تا تکلم لب جان بخش گشا — تا بکی تن زنی ای جان رضا
بود در رهست این دیده تو — سر زد از پای سرم آبله ها
بنشین در برم ای جان بنشین — بنشان آتش سودای مرا
ساخته کون و مکان را روشن — پرتو روی تو چون بدر دجا
کرده در دیده من مژگانش — همچو هر به دل آشوب حبا
پیشش از ایام قیامت هر سو — قامتش ساخته حشری بر پا
می توان زیست جدا از دل و جان — نتوان زیست دمی از تو جدا
تا گشاید گره از غنچه دل — گره از زلف سمن سا بگشا
ساقی طرب فزای اهل خمار را — در گردش آر جام می خوشگوار را
دریا شود چو چشمه آیینه خشک اگر — از سینه بر کشم نفس شعله بار را
کی رو دهد فراغ ز گلگشت لاله زار — دیوانه بهار دل داغدار را
همچو رکاب پا بزمین نانهم ز جهد — تا بر سنان بسر نبود آن شهسوار را
بالد چو شاخ گل بکفن استخوان من — بر خاکم ار گذر فتد آن گل عذار را
پروانه پیش شمع بلب داشت تا بروز — یا رب سحر مباد شب وصل یار را
در جمع زر و سیم تلف است دل ما — هیهات که غافل ز معاد است دل ما
قانع چو حریصان بعطای ازلی نیست — در فکر کم و فکر زیاد است دل ما

حرف خط به عهدی دوران نشانند
ورا آرزوی خال و خط شاهد دنیا

ای وای چه قدر گرد سواد است دل ما
(ناخوانده)
تاریک تر از ظرف مداد است دل ما
(دوات)

زو دست که مانند رضا دین و دل از دست
در کوی بتان پای نهاد است دل ما

سرحلقه ارباب سداد است دل ما
تا دست ارادت بتو داد است دل ما

(عمده اشخاص)
هر دم بهوا و هوس افتد ز پی نفس
سرگشته تر از کاغذ باد است دل ما

در آتش غم شاد زید همچو سمندر
گوئی تو که زلف گره زاد است دل ما

از بهر طلبکاری فردوس برآمد
تا چشم بروی تو گشاد است دل ما

یکسان به بد و نیک چو آئینه کند سیر
پرداخته از گرد و غبار است دل ما
(خالی)

تا دست دهد دولت بوسیدن پایت
در کوی تو بر خاک فتاده است دل ما
(بهشت)

کسی دیوانگی تا دید قد یار جانی را
ز سنبل پا بزنجیر است گو بستانی را

جوانی را غنیمت دان که فرصت نیست آسان
که در پیری نشاید ساختن کار جوانی را

من و عشق بت دیگر خرد کی میکند باور
مده ره جان من در دل بت بیگانگانی را

عصا در کف ز مژگان همچو بیماران همیگردد
بود بیمار توان چشمت سلط ناتوانی را

چو جانم برده از تن بهمان بهتر زین بس
کنم نذر سگ کوی تو جسم استخوانی را

بده ساقی می باقی بکن صرف خوش اخلاقی
که تا بیرون کنم از دل غم دنیای فانی را

بهر جا از شکر گفتاری طوطی بود شور
نگر آموخت از لعل لبت شیرین بیانی را

بی نقش و نگار صورت مستانه یارم
قلم از موج می در کار شد بهزاد و مانی را

گران خون دو کس بود از پی قتل جهانگیرد — چه نسبت پیش ابروی تو تیغ اصفهانی را
بود از سنگ طفلان بر تن انگشت خارا را — کجا دیوانه‌ات پوشد قبای پرنیانی را

رضا چون پر پروانه سوزد پرده گوشم
چو شمع از بهر زبان آری چنین سوز نهانی را

بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا — سنبل و سرو نیاید رسن و دار مرا
بدگمانی نبود نیک خدا میداند — که نباشد به بهشتی جز تو سر و کار مرا
صد جفا بینم و یک ناله ز جورت نکنم — مهر گویا زده بر لب اظهار مرا
عاشق دانه خال و سر گیسوی توام — چون نبندد نظر سبحه و زنار مرا
ناتوان چشم کسی هر نفسی باید دید — دیدن نرگس بیمار نگذارد مرا
جلوه تنگ قبائی زده راه هوشم — نبود هیچ خبر از سر و دستار مرا
دهن تنگ تو آن نقطه موهوم آمد — که بود در طلبش گردش پرگار مرا
جان دلبرانه رود و شب تار زلفش — که بود مشعل مه آه شرربار مرا
گاه گاهی بنگاهی دل و جان شاد کند — غیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا
حال دل گر بنه ناگفته بماند چه عجب — که نیاید بنظر محرم اسرار مرا
گشت روشن دلم از سبزه نو خیز خطش — صاف شد آینه بالعکس ز زنگار مرا
خبر با خرد و هوش نگویم حکیم — چشم مست تو دهد ساغر سرشار مرا
کوتهی در صفت زلف دراز تو کند — وسعت طرفه بود گرچه بگفتار مرا

بر قضا تهمت قتلم نه بجا نیست رضا

گشت از بازوی آن بت عیار مرا

چون نه از چشم فتد روشنی رضوان ما را / هست در پیش نظر آن گل خندان ما را

طرفه ذوقی بود از درد تو در جان ما را / نیست حاجت بطبیبان پی درمان ما را

نرگس چشم تو چندان برد غارت که گهی / گوییا بهره نبود هست ز ایمان ما را

خون دل لخت جگر صرف شده است کباب / تا غم آن دسته خوبان شده مهمان ما را

صنم بتکده ما بود از سنگ حرم / هست جا در دل هر گبر و مسلمان ما را

صفحه عارض آن طفل دبستان پرور / خوشنماتر بود از سیر گلستان ما را

تشنه کام لب یار است دل ما نبود / چشم امید ز سر چشمه حیوان ما را

از درت رخصت سوی جانب دیگر نکشم / خاک کوی تو از تخت سلیمان ما را

وه تا پا بسر بازی ما در عشقت / بوسه بر دست فدرستم و دستان ما را

در چمن خون جرس غنچه بفریاد آورد / آتشین ناله مرغان سحرخوان ما را

بیننش نقش چشم مژه بر هم نزنم / محو نظاره کند صنعت یزدان ما را

دوری یار بخاک سیهش بنشاند است
نیست در دیده رضا کحل صفاهان ما را

تا صفت لب شکر خنده جا در دهن ما / شیرین شده چون لهجه طوطی سخن ما

جان در غم گل و پیری شد تن ما / دو زید تا برگ گل کفن ما

یاد از سر باغ و دل پر شور سلامت / چشم ارچ لبسی نبود انجمن ما

با کوه کنی کار نداریم چو فرهاد / کند میدان جان و ز غم یار است فن ما

عجب نیست که دل شیفته زلف بتان نیست
بر مستی ما شیخ حرم طعنه نمیزد
در سینه ز داغ غم او طرفه بهاریست
از کوه گران تر بودش صدمه کاهی

کی در سر زنار بود برهمن ما
سید بید اگر ساقی تقوی شکن ما
فارغ ز خزان است بهار چمن ما
کاهیده ز بس ز غم هجر تو تن ما

دور از رخ آن غیرت خور شام غریبان
بهتر است رضا بهره ز صبح وطن ما

گذر بخانه زین است یار جانی را
خوشا شبی که رود و سر نهم در خواب
مراست چشم عنایت ز خاک پای کسی
دلم ز سوز جگر سوخت ساقیا کرم
بحسن روز فزونش توان مشابه کرد
زبان طوطی خوش لهجه میرود از کار
فرشته را نه پسندم که با تو بنشیند

تنزلی نگرم قصر زندگانی را
بدیده ام سپرده کار پاسبانی را
بدیده جا بنهم کحل اصفهانی را
بزن بر آتش من آب ارغوانی را
زوال اگر نبود مهر آسمانی را
چو یار تازه کند طرز خوش بیانی را
بعشق ربط عجیب است بدگمانی را

اگر هوس بودت در زمانه هم درانه
رضا ز وحشت بده طرح غزلسرانی را

مرا ز تیغ شد شهر پاس چه کار مرا
[illegible] لا شرف [illegible] دلم بیاد
[illegible] بهشت

من و شکسته دلی با ظفر چه کار مرا
به طنز گفت با من بهشت به چه کار مرا
بروم بکوی تو با وحشت و در چکار مرا

پیدا اشک بگویت فرستم از ره شوق | زبان هجر تو با نامه بر چکار مرا

جمال او لب شب افروز بیم رضا کافیست
بنور مهر و فروغ سحر چکار مرا

درون از درد و الم دل نشود آزاد مرا | گر کند شاد بوصل آن لب نوشاد مرا
تا ندام گر نشود آب دل سنگینش | گر و صیاد چرا از قفس آزاد مرا
روش جلوه بسرو تو مگر یاد گرفت | که خوش آید بچمن قامت شمشاد مرا
وه که از فرط تحیر نتوانم گفتن | آنچه از آینه روی تو رو داد مرا
لطف نظارهٔ غلمان بهشتی بخشد | دیدن عارض آن طفل پریزاد مرا
چون نه از جان سخن شور برم باشد | داد عمر ابد این نامور اولاد مرا
بر رخت قدرت نقاش ازل می بینم | چون نه افتد نظر صورت بهزاد مرا

چون بخوانم غزل تازه به پیش احباب
که خدا داد ره خاطر سخن یاد مرا

غمزهٔ شوخ تو گر گشت به بیداد مرا | عیسی لعل لبت جان دیگر داد مرا
به زبستی نبود چاره که در هستی | می پرستی طرب افزون کن [illegible] مرا
نیست جز حاشیهٔ زلف و لاله [illegible] | یاد و داد آنچه به [illegible] ازل استاد مرا
پیشه [illegible] جان کنی اندیشه | کی با [illegible] فرهاد مرا
جو گر زخم خدنگی مژهٔ تیز تو ام | کی خبر [illegible] مرا
[illegible] | [illegible]

من و عشق تو که هستم حقیقی زازل
سوی ... پی این کار فرستاد مرا

پنبه ماه شود سوخته در گردش فلک
سرکشی ... شعله فریاد مرا

بعد ازین کسب سعادت بکنم از پیر مغان
تیره دل گرد رضا صحبت زهاد مرا

نیست هرگز شکوه از خصم جان و تن مرا
نفس کشتن هست در پهلوی من دشمن مرا

سینه ریش نگاوش مژگان سر تیز توام
زخم سوزن هست زخم خنجر آهن مرا

دوستان معذورم از گلگشت باغ و بوستان
خار عشق گل رخی او بهست در دامن مرا

چون برانیم رقیبان از در آن جا ...
چشم باشد بر قفا از شوق چون سوزن مرا

ذکر حسن یوسف و عشق زلیخا تا بکی
نیست خبر ... عشق ... مرا

کس ندیده لاله و گل چشم را آبی دهم
بی رخت گلشن نیاید ساحت گلخن مرا

پیشتر آید ز تو راه حرم ... تازه نمود
گر نمی ... شهید ... کسی ... مرا

روز محشر پیش داور ... قاتل ...
یار ... احسان ... هست ... گردن مرا

تا بکی از عشق ورزی ماتم ... کردی رضا
وا دار ... این شغل جان و تن مرا

دیگر

سیر باغ دل خوش ... تو بس را
نیست قدری پیش من بال و پر طاوس را

... نشنید ... نشان
بشوق عالم گیر من ... جاسوس را

هست لذات جهان فانی تحصیل آن
ره مده در ... افسوس را

تف بر ... بجائی ...
نیست در ... کنار و بوس را

از وصال شمع چون محروم ... پروانه ...
سوخت دل از آتش غم ... [illegible] را

نوبت پیری چو آمد ساز رفتن ساز کن | چند چون طفلان پسندی بانگ طبل و کوس را

سر برآری از گریبان نکونامی رضا
گر کنی بر تن قبا پیراهن ناموس را

بجز از کعبه دل مظهر یزدان مطلب | در چهی جلوه گه یوسف کنعان مطلب
روی او دیده اگر ناله کنم خورده مگیر | پیش گل خامشی بلبل نالان مطلب
ندهد دست به نقد دل ایمان وصل بتان | این متاع عجبیست گران اینقدر ارزان مطلب
داغ دل غیرت خورشید قیامت دارم | بر سر تربت من شمع شبستان مطلب
منکه خو کرده به بوی گل رویش هستم | باغبان واشده طبعم ز گلستان مطلب
نور عرفان نبود در دل راحت طلبان | شجر وادی ایمن ز گلستان مطلب
خاک آن پای نگارین اگرت دست دهد | دیده را روشنی از کحل صفاهان مطلب
بدور چشم تو خوش نیست جستجوی شراب | که جستجو که روانیست گفتگوی شراب
شراب چشم تر خود بخاک می ریزم | چنان نفور شدم بی لبت ز بوی شراب
مرا که سرخوشی از چشم مست یار بود | ز ساقیان نکشم منت سبوی شراب
مذاق پیر و کیفیت مئے لعلت | برنگ صوفی صافی بود عدوی شراب

ببزم باده رضا مے نمایدم بی یار
تبر ز آتش خوبان کدوی شراب

بفصل گل که نداریم آرزوی شراب | بجستجوی لبانیم گفتگوی شراب
چه خوش بود سر ما [illegible] | بجای [illegible] کدوی شراب

چو جام رقص طرب سر کنم بمینا نه   بیا می خم دهم دست اگر سبوی شراب
بیار باده حبیبان می‌پسندی ای ساقی   سرم تهی زمی بیزری کدوی شراب
باعتدال عناصر شگرف ترکیبی است   ز ابلهی شده زاهدا عدوی شراب
دو صد قرابه تهی کردم و هنوز نشد   تهی دل هوس آگین ز آرزوی شراب

گلی پیاله چرا لشکفد چو لاله رضا
که باغ میکده دارد هزار جوی شراب

رخساره زرد و چشم پر آب   چو عاشق داری سر اضطراب
نه در روز داری هوای چمن   نه شب ذوق نظارهٔ افتاب
گهی لخت دل میخوری گاه خون   نه شوق شرابت نه ذوق کباب
بیا تا بپرسم چه هر به ز تو   ربوده از دلت طاقت و صبر و تاب
مگر دیده سرو گل چهره   که از دیده هر دم چکانی گلاب
که در پرده راه تو زد جان من   ز رخساره را برکشا نقاب
چه تو بی‌وفا یا چو من باوفاست   نگاری که از نرگست برده خواب
بوصلش شدی بهره‌ور یا چو من   ز هجران بسر میکنی در عذاب
ره عشق رفتن نه آسان بود   ازین کار مشکل حذر واجتناب
کنون رحم بر خون جانان رسد   که از ساغر درد خوردی شراب
قطعه
زدی مصرع قامت هر عاشق را   ز مجموعهٔ خوبان انتخاب
که چون با غیر گردم از اسم و رسم   بدوم سوی منزل گهش بی حجاب

بنیر و رد و بنزاری بنیر را لعرض	بحالت کنم مهربانش شتاب

رضا گر نشد کامیاب از لبت
ترا باد لب از لبش کامیاب

دلم ز باده نفور است در شب مهتاب	که مست باده نور است در شب مهتاب
بیا بباغ و نظر کن که لاله و گل را	لطافت رخ حور است در شب مهتاب
نگین پیاله رندان باده پیما را	صفای جام بلور است در شب مهتاب
عجب مدار چه موسی اگر ز خویش روم	که سینه وادی طور است در شب مهتاب
فضای عالم امکان بدوری تو مرا	سیه تر از شب گور است در شب مهتاب

بقول صاحب شیرین سخن بخسته ضیا
سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب

کی سیم چال کسی دانم آفتاب	خورشید ذره باشد و جانانم آفتاب
هم غرق گشته از نم مژگانم آسمان	هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب
مرآت حق نما رخ جانانه منست	چون خور پرست قبله نمی دانم آفتاب
تا مهربان من شده آن رشک مهر و مه	گشته مصاحب در و دربانم آفتاب
عالم ز خور منور و خور ز و منور است	کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب

چشم وظیفه خوار رخ روشنش ضیاست
یک نان مختصر بود از خوانم آفتاب

از عشق برآب بود دیده گرداب	از عشق بود قلم سه ماهی بی آب

از عشق بود داغ بدل ماه منور | از عشق بود شعله بجان مهر جهانتاب
از عشق بود قبا لبیتابی ناقوس | از عشق بود خم نوا صبح سر محراب
از عشق بود صبر و ثبات قدم کوه | از عشق بود لغزش مستانه سیلاب
عشق است که شد ضابط معموره باطن | عشق است که شد منتظم عالم اسباب

القصه ضیا آنچه درین کون و مکان است
عشق است که از قدرت او سر زده دریاب

شد در خزان هزار رهگذار زعندلیب | دور از گلست تنگتر از خار عندلیب
گل از چمن شود سوی بازار جلوه گر | بردارد دل ز شاهد بازار عندلیب
صیاد بس کن از ستم و سرو از تغنر | بسپند در بهار گرفتار عندلیب
گلها نگه نجو دانه چو مستان بهم زدند | تا گل زجام گل زده سرشار عندلیب
شکر لعبت هزار زبان شد ز عشق گل | دیده است شاهدان گلعذار عندلیب
در باغ تا بشوق زخفته میزنم نوا | پیش چمن ظهور از او شد زار عندلیب
از روی غنچه پرده بر افکند نسیم صبح | در گلشن است طالب دیدار عندلیب

پیش خرد کلک خوش آهنگ من ضیا
کی وا کند بزمزمه منقار عندلیب

شد بگوشم تا نوای عندلیب | برد هوشم نغمه های عندلیب
رفت فصل دی چمن گلخیز شد | مستجاب آمد دعای عندلیب
سرو سر بستم زگلها نگ خش | چون لب از جان فدای عندلیب

نیست گل آتش بباغ افروخته است — ناله‌های شعله‌زای عندلیب
غنچه را بند نقاب از رخ کشاد — شد صبا مشکل‌گشای عندلیب
نیست غیر از آبیاری مدعاے گل — وز اشک ریزی مدعای عندلیب
او ز گل نالد من از رشک گلے — نیست چون من هم‌نوای عندلیب
شد ضعیف و ناتوان در عشق گل — شاخ گل زیبد عصای عندلیب
دانه اشک است و خونابِ جگر — در قفس بی گل غذای عندلیب
چون کند پرواز کز گلهاے گل — نیست زنجیری بپای عندلیب
در قفس صیاد نه برگ گلے — کن قفس عشرت سرای عندلیب
ز آتش گل چشم را آبی دهد — جنت الجنت رسائے عندلیب

کی رود بیرون ضیا از کوے یار
در گلستان است جای عندلیب

ساقیا ساقیا شراب شراب — مطربا مطربا رباب رباب
گل بجو گل بجو بهار بهار — باده خور باده خور سحاب سحاب
کام من کام من برآر برآر — از لبت از لبت شتاب شتاب
وصل تو وصل تو سرور سرور — هجر تو هجر تو عذاب عذاب
در دمن در دمن غم است غم است — دار دام دار دم شراب شراب
ذره‌ام ذره‌ام چو مهر چو مهر — بر سرم بر سرم بتاب بتاب
بر رخت بر رخت رقیب رقیب — بنگر و بنگر و حجاب حجاب

از رضا از رضا هر رنج هر رنج
تا بکی تا بکی عتاب عتاب

هر رگ جان از مژه اش نشتر است
وز نگهش پهلوی دل خنجر است

تیر جفای تو به پهلوی دل
پر زدن (پریدن) طایر جان را پر است

پای کش ای بوالهوس از راه عشق
اول این مرحله ترک سر است

چون نه بریم ره بشهیدان عشق
تیغ تو زین سان که مرا بر سر است

بالش سر از پر بلبل رواست
پاره مرا گر ز گل تر بستر است

بی گل رویش چمنستان دهر
بهر رضا بادیه محشر است

از می چو آتشین رخ آیینه تاب ساخت
ترسم شراب مطلع صد آفتاب ساخت

آب شراب بجام شب فراق
شد آتش و دل و جگرم را کباب ساخت

بر اوج بیستون شد و موج [illegible]
فرهاد کوهکن جگر کوه آب ساخت

ای نازنین سوار کجایی که عاشقت
قالب تهی ز شوق به رنگ رکاب ساخت

شد برق ریز خرمن صبر نظاره گی
رویش ز میکده جلوه گری نقاب ساخت

تا شیشه [illegible] از آفت نشیب
ترک شتاب هر که بعهده شباب ساخت

تا دل رضا به زلف پریشان یار بست
پروای خویش داد و صد اضطراب ساخت

چه نشد گوی ترا بادم سر شکست است
نگاه سر بریده جوی تو تیغ در چنگ است

سنگ

اگر شنید حدیث دهان او ز صبا
چنین که غنچهٔ گل از حیات دل تنگ است

شکسته طبع نباشم چرا چو زلف بتان
بیار صحبت من همچو شیشه پر سنگ است

گدای کوی صنم پادشاه وقت خود است
ز آستان چه کنم بستر اورنگ است

رسیدنت بمقام سعادت است محال
ترا که پای ارادت شکسته و لنگ است

چو غنچه بی گل رخسار او دلم تنگ است
بحسرت لب لعلش اسیر من و سنگ است

مه ار ببیند و ازان ماه چارده سالم
ز چند ماه فلک را بمن سر جنگ است

شکست نرگس بیمار میکند بگوشهٔ تنگ
بدور لعل لبش کار شکر تنگ است

بیکدو جام دگر ساقیا مرا دریاب
هنوز در سر من ذوق فرهنگ است

کسی و کار چو از صفای دل زاهد
چه طرف بندی ازان آینه که در زنگ است

ز شیخ کعبه دل عاقلی مگر زاهد
که سیر و صحبت بسوی کعبه گل لنگ است
(کار روانی)

رضا لعشق خط سبز و لعل میگونش
گهی خراب می و گاه بنجو از بنگ است

از ناز گر بچشم سرم پا نهی خوش است
بر طرف جوی جلوه سرو سهی خوش است

تاکی اسیر رشتهٔ طول امل شوی
زین دامگاه حادثه گر وارهی خوش است

مشکل که وصل سیمبران روزیت شود
زاهد ترا که جان و دل از فربهی خوش است

تا بی خطر بره قناعت روی رضا
سیمیان دل ز دغدغه تنهایی خوش است

از حسن شد نگین عالم جهان است
پیچیده دوان از عشق تو خامه حکم روان است

در معرکه حسن تو مه درّه سپر انداخت
مه گرچه درین عرصه ز انجم سپهش هست

بنگر به رخ زرد و بپرس از غم و درد هم
حالیکه عیان است چه حاجت به بیان است

در باغ دمیده است بهم لاله و سوسن
یا لعل مسیحی زیب ترا سرخی پان است

دود دلم با فلک است بسته ز آهم
تهمت زده ابر بهاری بجهان است

از مشرق خم جلوه خورشید شراب است
یا پرتوی از ناصیه پیر مغان است

مشکل که ز غمها خسته دلم چاره پذیرد
گر زهر غمزه اش زخمی صد سیف و سنان است

ترک نگهت رهزن و غارتگر دین است
چشم تو چه دوران فلک سحر کمین است

از کشمکش هر دو جهان آمده آزاد
تا در خم زلف تو دلم گوشه نشین است

شوری عجب افتاد بهر سو ز سوادش
هر چند که در دانه آن لب شکرین است

سوهان جگر پاره فرق دل و جان است
چینی که بر ابروی تو ای زهره جبین است

تا به قد رعنای تو افتاد نگاهش
چون سبزه سر سرو ز خجلت به زمین است

بشتاب که جان دادن مشتاق تو ظالم
موقوف نگاهت بدم بازپسین است

در غارت دلها بودش طرفه تلاشی
آن چشم سیه گرچه چنان گوشه نشین است

گرچه دور از من به هجران زده ما وای تو هست
سیر و شکش نظر صورت زیبای تو هست

خاک و باد و آتش و آب انجم و افلاک همه
هر کرا هست نگه [illegible]

خبری از خود ندارند و جهان است [illegible]
[illegible]

کی زنی خیمه بسر منزل تجرید رضا
تا که بسیار تعلق بکف پای تو هست

چشم جادو و نکهت گرچه بجوش آمده است
از اشارات و انگشت فیروشش آمده است

ساقیا باده بده باده که از رحمت حق
مژده تازه بگوشم ز سروش آمده است

فارغ از وسوسه بی‌خبری ها و کشش
باده عشق مرا افزون کن بهوش آمده است

بر فلک جیل ملک بیم اسیری دارد
نازش از طره بگردام بدوش آمده است

فارغ از آرزوی آب و شراب است رضا
هر که از نشئه توحید بجوش آمده است

گرچه در پرده عاشقی شمر است
حکیم آه و ناله پرده در است

چون نسوزد بعشق گل بلبل
آتشی مشتعل بشت پر است

نرسد عاشقی بوالهوسان
عاشقی دیگر و هوس دیگر است

با چنین حسن بیدل که تو ای
نی پری سان فرشته نی بشر است

شود و لیکه سوز و گداز
کمتر از موم و بادتر از حجر است

نزد عاشق سپیدتر ز صباح است
خوش نوا طائری که نامه بر است

حذر از چشم او که هر مژه اش
بان نگر از دل نگاف سینه و رست

چون دل سیه روید ز چشم رضا
در فراق تو مبتلا گر است

آن گل چمن بهار چون گلستان است
همه نگاهی مراد و جهان وامق است

هست چشمک زن خور روزن دیوار و درم
تا مرا خانهٔ منور ز رخ روشن اوست

(طعنه زن)
گر در آغوش تصور بکشم رنجه شود
اینقدر است چه قدر نرمی نازک تن اوست

بهتر از کبک دری دلبری رفتارش
خوشتر از مرغ سحری طرز سخن گفتن اوست

باغ را پیرهن از اطلس گلزار چمن است
نبود غنچهٔ گل تکمهٔ پیراهن اوست

غنچه سان سر بگریبان ملال است مرا
که چو گل در کف هر خار و خسی دامن اوست

چون نگوئید رضا را بجهان نقل مکان
که پس از مرگ سر کوی کسی مدفن اوست

پردهٔ چشم ترم حرف قبای تن اوست
نقطهٔ مردمکم تکمهٔ پیراهن اوست

دیده ام طرفه چراغیست براه شوقش
که ز خون دل و تلخابهٔ جگر روغن اوست

نتوان داشت ز داغ دل من چشم امید
گر چنین جنبش ابروی تو با خنجر زن اوست

صیدها های بهم در زیر و فرازه شر و
هر که دل داده او از ستم توسن اوست

نتوان گفت شهید نگهت را بکسی
که ز پا تنگ تر زندان جهان مدفن اوست

چون سلامت گذرد قافلهٔ دین رضا
چشم کافر دل هندی صنمی رهزن اوست

سجده آمدن بی محل ندامت زاست
شگفتن گل بی موسم از نحوست هاست

بچار سوی محبت متاع درد و غم
که در قلمرو راحت کساد این کالاست

ز چار موجهٔ عمان محنت و تشویش
نثر شد آنکه طلبگار گوهر یکتاست

ورین چمن روش راستی رضا مگذار
که کار سرو و صنوبر ز راستی بالاست

خوکن بغم و درد که راحت بجهان نیست
جز حسرت و حرمان بجهان گذران نیست

در گلشن حسرت شده هر در یغما
گلی نتوان یافت که پامال خزان نیست

با سنگدلان حرف غم عشق مگویید
کین دُر ثمین در خور هر گوش گران نیست

بایند طرب کنج نهید لاف محبت
کین کوچه تماشاگه راحت طلبان نیست

بیهوده رضا چند شوی طالب راحت
خوکن بغم و درد که راحت بجهان نیست

درد و دریغ چشم مستت رفت از جهان سلامت
وز قامت تو پیدا هر سو بود قیامت

لاف حرام بخود دیگر حرام داند
روزی اگر ببیند کبک دری خرامت

از دیده اشک جاری بر لب فغان و زاری
این هست عاشقان را در عاشقی علامت

چون اختیار ایشان در دست او نباشد
ناصح عبث چه بندد بر عاشقان ملامت

صحت طلب نباشد بیمار چشم مستت
از او کی بجوید هر کس که شد علامت

چون دولت وصالت نا بید بکف رضا
زین طبع مسکین سازد بیاد کرامت

دیگر نشسته ام از دیده و خنده است
یکی رسیده و دیگر از میان رفته است

چو پیشه ام سرو [illegible]
[illegible] قمر ز هلال [illegible]

بمن ز مهر شدی همکنار و حاسد گفت — عجب عجب که در آغوش ذره خورشید است
چرا نه دست خود از شوق بر زبان بوسم — که در مصافحه با یار گرم چون شید است
هلال ابروی مهرروی من تماشا کن — اگر ترا هوس روز عید جاوید است

برنگ غنچه چرا نشکفد چنین که ز ما
گل معانقه از گلبن قدت چید است

سزد که ذره دگر بر سپهر خورشید است — بهر که می‌نگرم گرم عشرت عید است
همین نه اهل زمین از نشاط پاکوبند — که مست و دست‌فشان بر سپهر ناهید است
ولا هلال ز شادی که قرعهٔ غم را — ز داس ماه نو عید چرخ درو بید است
بچشم ابروی آن مه ببین مهرلقا — سعید تر ز هلال خجسته عید است
بآب می چمن خاطر مرا دریاب — که از حرارت خورشید ذره چون شید است
بیار کشتی می بهر سیر عالم آب — که بحر عیش و طرب چشمه چشمه جوشید است

برنگ غنچه ز گل در قبا نمی‌گنجد
تنم ز بسکه رضا روز عید بالیده است

و بسکه جلوه نمائی باین قد و قامت — هزار حشر بپا گردد از در و بامت
نشد کسی که شد از چشم مست تو هشیار — که تو و ساقی و این می که ریخت در جامت
باعتقاد دل و جانم از سر و دوش بت است — بهر کسیکه رساند تو نیز پیغامت
مگر خدای تبایی که روز و شب نگرم — چو کعبه سجده‌گه عاشقان در و بامست

ز دل سری بطلبگاری خدا داری

رضا مخسته نباید خدا سرانجامت

حور و پری مسخر حسن و کلام تست ‌ ‌ ‌ گویا نگین جم لب یاقوت فام تست
آسوده سینه که تو باشی درو مقیم ‌ ‌ ‌ آشفته خاطری که نه در وی مقام تست

جانان بحال زار رضا کن ترحمی
مسکین کمینه بنده و دیرین غلام تست

غم خانهٔ جهان نه سزاوار بودن است ‌ ‌ ‌ بودن درو بغم دل بیغم فزودن است
ترک تعلقات جهان کن که منحصر ‌ ‌ ‌ آرام دل به ترک تعلق نمودن است
چون کارساز کس نبود غیر حق کسی ‌ ‌ ‌ کس را درین معامله ناحق ستودن است
کندیدن قصر و کیاهی درین چمن ‌ ‌ ‌ از بیخ شاخ حسن عمل را درودن است

مفگن خلل بخواب خوش هیچکس رضا
گر در لحد ترا بفراغت غنودن است

لعل یار را بنگر چشمهٔ بقا این است ‌ ‌ ‌ خط او تماشا کن خضر رهنما این است
ایکه از سر مردی خون بدر و عالم گروی ‌ ‌ ‌ بهر دردیدم روی جان من دوا اینست
قصهٔ قیامت را تا صبا مگو با ما ‌ ‌ ‌ بنگر آن بلا یا لا آفت و بلا این است
از کرشمه جانانم زد به تیر مژگانم ‌ ‌ ‌ چون نه مرحبا خوانم وقت مرحبا این است

تیغ اگر زند جانان دم مزن ز بیم جان
رتبهٔ رضا جویان گوش کن رضا این است

دماغ جان و دلم تازه از عجب بوی است ‌ ‌ ‌ نگر نسیم گل روی سنبلین موی است

چه دور اگر بدمی خون عالمی ریزی | ترا که غیرت تیغ برهنه ابروی است
ببینم عشوه ملک از فلک فرود آرد | بیا و چشم سیاه تو طرفه جادوی است
ز جوش گریه بیابان سیخ گشته به دامن | گمان بری که دو سه حباب بر لب جوی است
همین نه جامه دری منحصر به مجنون است | طفیل عشق تو از بهر فرصت و بازوی است

چگونه بهره زاهد بسوی کعبه رود
که سجده‌گاه رضا از ازل سر کوی است

کی طالب ساغر شراب است | از لعل تو هر که کام یاب است
تا دید بخواب دید رویت | پیوسته در آرزوی خواب است
جان نیست دریغ از تو دل چیست | در بردن دل چه اضطراب است
مانند چراغ روز بی نور | پیش رخ یار آفتاب است
چو دید دم خنجرت گلویم | لب تشنه در آرزوی آب است
هر خون خوریم چه رحمت آید | در ساغر تو شراب ناب است
وا از تو که قتل عشق یاران | در کیش تو و اهل ثواب است
از زلف مسلسل تو شب ما هم | پیوسته اسیر پیچ و تاب است

دیگر

در حسن شهره تو چه رو ... گذشت | آوازه جمال تو از نه فلک گذشت
نگذشت آنچه ... شب ... | کی بر دل فگار کسی ... گذشت
روز ... تو ... | آن را که در دل از ... گذشت

دیگر

هر که حرام ... است | از سینه بگسل دل را باید ...

ریخت خون من ز ناز و عشوه آن بیباک گر
تهمت قتلم عبث بر غمزهٔ سفاک بست

پای من باید ز فرط شادمانی بر زمین
آن شکار افکن سرم تا در خم فتراک بست

هم نتواند بر رخم دروازهٔ رحمت گشاد
آنکه نقش اخترم بر قصر نه افلاک بست

امید چشم حفظ گریه از مژگان چه میداری رضا
چون تواند راه بحر موج ز خاشاک بست

باز دل وحشی منش بیگانه خوست
همچو مجنون و همدم ویرانه جوست

باز دل دیوانگی از سر گرفت
پا به زنجیرش کنید از زلف دوست

باز رو بر خاک کوی سنگدل(؟) مانده‌ام
همتم در جستجوی آبروست

دیده پرنم سینه پر غم جان بلب
در محبت هر چه پیش آید نکوست

بخیه زد و از روی کار رشتن(؟) شد
بر جگر جای که مشتاق رفوست

سحر(؟) در ذکر خدا آرام صبر
از خدا هر دم همینم آرزوست

در بحر تو(؟) [illegible] ماهی ناب است
جای قدح باده کشی چشم پر آب است

در چشم و ابروی سیاه(؟) [illegible]
گه بر سر لطف آمد و که گرم عتاب است

در زلف تو [illegible]
آنرا که دل از آتش هجر تو کباب است

تا بر رخش(؟) ناز و ادا جلوه نمودی
هوش از سر نظارگیان پا به رکاب است

قطع نظر از سحر(؟) آشوب جهان کن
کاین هستی تو زود فنا نیز حباب است

در بزم فراق تو سر و چشم(؟) و دردم
[illegible] با سیاست(؟)

بیا ببین صنم که سامان عیش موجود است — شراب و شاهد و ساقی مغنی و عود است
بگوش چشم ندیدی که بلبل و گل را — جمال یوسف و لطف نوای داود است
بهار بین که تماشاگیان ز شبنم تر — گلوی شاهد گل را نگر گهر آمود است
بهم نموده زمین ساز و برگ طرب خواه — که مهر بر سر سرو و سحاب بر جود است
کنار جو و بود خوش برای بزم طرب — که صوت آب روان به ز نغمه رود است
کجاست بزم دگر با صفای بزم چمن — که شمع لاله و گلها منور از دود است

دیگر

تا دلم ره به سر زلف سمن بوی تو یافت — مرغ آرام گهی در شکن موی تو یافت
وه چه دل وز نگاهی که به در حسن شست — هر که یک دل شده گم در خم گیسوی تو یافت
آنچه در یافته در وادی ایمن موسی — چشمم از جلوه گه چهره نیکوی تو یافت
بیچون ذره ز مهر هدی چون [illegible] — که چنین قوت بیدار و بازوی تو یافت
از چه دلبر و زمین غمزه افسون کیست — اثر [illegible] تعلیم [illegible] جادوی تو یافت

به نشو و نمای فردوس که به گلشنه [illegible]
لطف [illegible] [illegible] گوی [illegible]

چون نیست بخت آنکه ببینم جمال دوست — خوش کرده ام بهدیه دل خیال دوست
لطفی بجای من ای باد صبا نسیم — [illegible] که نیستم آنکه ز حال دوست
صد در چه بود خوشتر [illegible] — گرچه بچاره [illegible] سال دوست
ریحان [illegible] چمن جلوه گر بود — با گرد [illegible] دوست بود خط خال دوست
[illegible] سحر و [illegible] — [illegible] جمال [illegible] جلال دوست

ای یار چند یار کشی را کنی شعار / دی دوست تا بکی بپسندی ملال دوست

گر دو هزار گونه طرب رو دهیم رضا / رو زینکه نیکرم رخ فرخنده فال دوست

همای زلف تو تا سایه بر سرم انداخت / چو قیس بادیه کشور جنونم ساخت

طواف کعبه رویش نه بهروی زیبد / که جان و دل ز خیال بت دوی پرداخت

حریف شوق تو از دامنش نداد دست / رضا اگرچه دل و دین به عشق تو باخت

بوالهوس را قطع راه عشقبازی مشکل است / رهروان جاده را از خون دل پا در گل است

غفلت از سرسبزی او طرفه نادانی بود / مزرع مهر و محبت را فراوان حاصل است

درگذشتن از سر و جان و دل و صبر و خرد / جاده پیمای محبت را نخستین منزل است

روی تاریکی نبیند دیده او تا ابد / هر کرا روشنی دل فروز تو شمع محفل است

هر چه کاری حاصل او زود بر داری رضا / در جهان تن زمین دل نهایت قابل است

ساقی بیار باده که ایام عشرت است / در صحن باغ لاله بکف جام عشرت است

رو کن بسوی باغ که گلبانگ عندلیب / از بهر جان غمزده پیغام عشرت است

زان سان که جام گل ز می رنگ لبریز است / لبریز جام از می گلفام عشرت است

بزم از فروغ شمع گل و می منور است / بینی که تیره روز تو را شام عشرت است

هر کس که افتد جان نفشاند به پای دوست / در کیش عاشقان لقبش خام قلب است

بردار جام باده به پیشم که از ازل
جانم خراب نرگس مستانهٔ وی است

شبنم به برگ یاسمن افتاده از هوا
یا از حیا به روی صفا پرورش خوی است

واعظ خموش باش که سمع صفای ما
پر از صدای هوش ربای وفای است

گرچه بی راحت دل و جان است
پیش لعلت چه حاجت آن است

خنده زن سوی مدعی بگذر
کین نمک حق سینه ریشان است

گر امید بیارتش باشد
زنده در گور رفتن آسان است

می زند بوسه بر لب لعلش
خون دل من ز شوخی بان است

ذوق درویش خرم باده
هر که در آرزوی درمان است

به ز فرمان روای بحر و بر است
هر کرا چشم و دل بفرمان است

تا بیابان ناز رو کرد
ماه کنعان شکسته دکان است

از رضا نرگس زرین صفهان
العدا لعبه سرطان ز انگلان است

جان بی تن و تن بجان وبال است
در هجر تو زیستن محال است

[illegible]
با یار بگو بدین چه حال است

[illegible]
هر صنعت ذوالجلال است

[illegible]
شایان هزار گونه کمال است

بی روی تو زیستن رضا را

سبحان الله چه اشتمال است

همچو چشمه خون ز چشم رضا رفته رفته رفت ... زین دردمند بی شفا رفته رفته رفت

کرد دل بخون طپیده گی جان بلب رسید ... بر باد هجر یار چها رفته رفته رفت

از راه کی بمحبوب رسد نحیفه سر قلم ... زان ابروان اره نما رفته رفته رفت

همشانگر که شانه ره زلف ان صنم ... با انکه داشت خار بپا رفته رفته رفت

مطلع

نی همین دور از تو جان و دل ما در آتش است ... سوزیم از سینه بر دل ما در آتش است

از غم نظاره دست حنا بست کسی ... چون حنا که نهاده ام سر بپا در آتش است

بسکه از سوز فراقش داده ام جان بعد مرگ ... خورده تا از استخوان من هما در آتش است

از تجلی های روی برق سامان کسی
همچو نخل وادی ایمن رضا در آتش است

سو یار رقیب هم آن بت فرنگ نشست ... هر از رشک پهلو جان خدنگ نشست

گذشت تیر تو زان سوی سینه تنگم ... بلی چگونه تواند بجای تنگ نشست

براه عشق تو شد هم رقیب ولی ... با دلین قدم از بیم جان بچنگ نشست

ز عشق زاهد بیدرد چون حذر نکند ... که بزدلان نتوانند با پلنگ نشست

دلا بهم تو هیچ درد و غم برخیزد ... که مطرب آید و ساز طرب بچنگ نشست

رضا ز راه فشرد دلی کناره گزین
کرامی نتواند بچوب و سنگ نشست

بیا که بی تو بهر گلشنام هم پیش است ... ز جسم و جان نفرت با هم پیوست است

سرم به کعبه نیاید فرو که از حرمی | چو نقش پا بدر میکده سائیم هوس است
ز درد و داغ تو رخت فراغ گرد آرم | که در سرای غمت کدخدائیم هوس است
بود که نقد وصال بتان بدست افتد | لب شاهراه صحبت گدائیم هوس است

دو چشم مست تو از عین ناز شب بشکفت
به یک نظر ز رضا دلربائیم هوس است

دیگر

نهانخانه حرم مظهر انوار خدا است | درون دیده ببین ست آنکه حق در همه جا است
بیهوده ای زاهد مغرور چه جوشی | مستوری و مستی همه از داد خدا است
کس بی حقیقت سر و عقل جهانی | و در حیرت اندین وادی و ... خیال است
به نزد من همه دوش را با یار است | ولی که عشق ندارد و سبز زمرد ارا است
چگونه ره بمقامات کسی نفس ببرد | زراکه روی ارادت بسوی پندار است
ز جسم ابلهان گسستن آسان است | ولی ز یار گسستن عظیم دشوار است
ز حسن لیلی هر دو سه پایم که از لطفش | نه فکر سر بود هم نی خیال دستار است
ز باده تو شیم ای مفتی شهر رنجیده شو | که دل بجانب یار است و دست در کار است

زیان کند دل و جان ترسم اندرین سودا
رضا عجب غم عشق ترا خریدار است

سنبل نهای خشکیده ... عرق یار او است | خانه بر انداز صبر موج رفتار او است
چشم خونریز ... | طوطی هندوستان لعل شکربار او است
دگر ... | یاد کن ای ناصبر ... آثار او است

تا جز یوسف فروشی گشته ز نقصان خجل / بسکه بازار دل گرمی بازار اوست

من نه همین بجود شمس و قمر روز و شب / حیرتی عارض آئینه کردار اوست

آنکه دهد جان به تن جنبش لعلش بود / وانکه دهد کام من لذت گفتار اوست

هندوی خالش رضا در پی دل دزدی است / طرهٔ طرار هم یار و مددگار اوست

چشمت از خنجر مژگان پی قتلم برجاست / این چنین کار نه از گوشه نشینان زیباست

حاجت شرح و بیان درد دلم را نبود / آنچه در سینه نهان است ز رویم پیداست

با اسیران خود از رحم نگاهی نکنید / ای پری پیکر پسران این چه ره و رسم شماست

هر که او دست بخاک کف پای تو رسد / بر زمین هیچ به سر شک فلک از ارباب لقاست

صفحهٔ تن را چه سر می زند از سر جیبش / نسبت زلف تو با نافه چین عین خطاست

شمع در پردهٔ فانوس نهان شد از شرم / یارب این مشعله رخ تابان که محفل آراست

گرم و سنگین شدی ای مه بیمهر بخنجر / شکر زخم من شرمنده و شکر کشتن پیداست

دم بسمل شود بال فشان مرغ دلم / بهر قاتل ز پی آورده بهم دست دعاست

اگر صد تیغ زنی بر سر من دم نزنم / که ز معشوق شکایت نه از آئین رضاست

تشنهائی تو جان و دل طپان است / که هر سو بر تنم گرم فغان است

سر که هر سنگی به پایان خوردن ندارد / لبش خوش کرده خون عاشقان است

بشارت ای اسیران محبت / که تیغش را سری با امتحان است

کدامی شعله رو در گلشن آمد | که بلبل در وداع آشیان است

رضا زان سان ضعیفم در فراقش
که جان در قالبم بار گران است ۴

منم که شیوهٔ من غیر جانفشانی نیست
ببین در آینه هر دم پی خود آرایی
بیا ز تجربه کن امتحان عشق مرا

توئی که رسم تو جز خشم و بدگمانی نیست
که باغ حسن تو محتاج باغبانی نیست
که لاف الفت و دلدادگان زبانی نیست

اگر چه قند و عسل نوش کند ذوق رضا
ولی بلذت لعل لب شکرافشانی نیست

دیگر

چو من بمهر و وفا هم فلک ندارد یاد
دلم ز گردش چشم تو پایمال غم است
بنزم عیش گل و میوه و شراب کباب
نشسته که رو بصفای دل از پی هیهات
بتان همیشه جفا بر دلم روا دارید
بسرو و به نهادم خط مشکین قیمت
با همه طول نگارش قلم ام
ای خوش آن دم که بکام دل و جان مشتاق

ترا اگر چه جفا در زمانه ثانی نیست
سپهر شکایتم از دور آسمانی نیست
چه سود اگر همه جمع است و یار ربانی نیست
ترا بگلشن خود میل باغبانی نیست
اگر چه شیوهٔ شان رسم مهربانی نیست
حبذا خوش قدی تا ی همایون قامت
نتواند که کند شرح فراوان کرمت
گو هر بوسه فشانم بمبارک قدمت

چه غم از تلخی هجر است بدل خسته رضا
گر چنین لطف کند خامه شیرین رقمت

صد شکر ... غزل صد ... نیست
بهر ... صفات تو تاب بیان نیست
... با و زبانی ... ر و ... ان
... تو ... ماست ... نیست
... حاجت عالم ... کسی
حضرت تو حاجت ... التماس نیست
... حد ... رضا

در محفلی که جلوهٔ رخسار یار نیست — گر خود بود بهشت مقام قرار نیست
تنها نه بیشمار بود اختر فلک — هم داغهای سینهٔ ما را شمار نیست
قدر دلم چه پیش رقیبان رو سیه — آری فروغ آینه در زنگبار نیست
باشد غریب و بیکس و بی یار در جهان — آنکس که بهره ور ز دل سازگار نیست
بشکست پشت طاقتم از صدمهٔ فراق — بار فراق هجر کم از کوهسار نیست

غواص بحر حرص نگردم که در صفا
اشک رضا کم از گهر آبدار نیست ص

تا رخ روشن او از نظر من دور است — روز در دیدهٔ غمدیدهٔ من شب دیجور است
گله تا کی ز دل زار من ای همسایه — ناله و آه و فغان لازمهٔ رنجور است
چشم بی سرمه سیه گشت همانا عالم — یا ز زین سرمه کشی فلک اش منظور است
خال مشکین به رخ یار نه بیجاست که هم — عین حکمت بود ار متصل کافور است
طوطیان را شکر آبی لب شکر ز دو است — تا چه حرا ز لب شیرین تو هر سو شور است

باغبانی که کند تربیت تاک رضا
تا ابد پیر مغان شهر و من مخمور است

امشب عجب شبی است که چون روز روشن است — گویی هزار مشعل تابان بر افکن است
از فرط نور یا شبی ماه چهارده — روشن جهان چو ساحت وادی ایمن است
تابان ز نور ماه بود هر گوشه و در — یا چون فلک ستاره زمین را بدامن است
یا چرخ اطلس است زمین را و صد شرف — کز نور طلعت سپهر شکسته تن است

[illegible]

نازم بنور ماه که نیلوفر سپهر / از پرتوش سفید چو نسرین گلشن است

چون روی دوستان شده از فیض سفید / هر چند شب سیاه تر از بخت دشمن است

غافل رضا مباش ز نظارهٔ قمر / کز چهره‌اش فروغ الهی مبرهن است

دیگر

منحل عقده‌ها به هستی قابل در دویدن است / چیدن دامن ازین گلشن به از گلچیدن است

در قیامت با قیام خیزد از زیر زمین / هر کرا رخت بدن [illegible] پوشیدن است

با طرب خو گر مشو تا از تعب ایمن شوی / باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است

زاهدا چشمی بروی نازنینان باز کن / در همین عالم ترا گر حور جنت دیدن است

مرآت حق نما رخ نورانی کسی است / آیات مصحفی خط پیشانی کسی است

هر چند در جمال پری دلبری بود / لیکن کجا بحسن او ثانی کسی است

ای در قبای ناز بصد عشوه جلوه گر / هیچست غیر جنت عریانی کسی است

سررشته ام چو کاغذ باد است در کفش / صد آفرین بحکمت لقمانی کسی است

کن جلوه نازنین بسر عاشق حزین / هر تو بپیش ازین خضر جانی کسی است

از خون دل شراب جگر کرده کباب / شاید رضا نه مهمانی کسی است

کجا گشتن من روزگار شد باعث / درازی شب هجران یار شد باعث

سری بپای او سودن ز آداب ادب است / برین گنه دل اضطراب شد باعث

[illegible] / بمی گساری [illegible] هوشیار شد باعث

[illegible]

دریغ و درد که رسوائی مرا در عشق | فغان دل شره اشکبار شد باعث

پی دوبارهٔ حیات از جهان گذشته رضا
قدوم یار مسیحا شعار شد باعث

هست زلف کجی شانه اعوج | یا بود جلوه مه در شب داج
وه چه شوخی که بود در چشمت | در رحم باده کشی یافت رواج
خون من نرگس بیمار ترا | هست چون باده موافق مزاج
مده از کف دل ما که پر است | از می عشق تو این صاف زجاج

بهر آن شاه دهان از دل و جان
چون رضا کرده لبم آماده خراج

بی رنج جان من نتوان بردنی بگنج | در جستجوی یار ز رنج و بلا مرنج
در بند غم فکند دل بیکسه را | فریاد از قطار دل آن زلف پرشکنج
زلفت ستم پرست نگر دو کم و زیاد | با صد هزار سعی جدا مانده هر شکنج

عمرت اسیر پنجه پنجاه شد رضا
دل بسته هنوز درین خانه سپنج

هر لحظه‌ای بسینه من ای زاهد مرنج | ای پادشاه حسن مرنج از گدا مرنج
در رنج بیهوده عاشقی گناه | از من بجرم عشق برای خدا مرنج
بوی [illegible] لطف [illegible] | گر دامنت بکف بگیرم ز جا مرنج

هر دل [illegible]

از دردمند غمزده یعنی رضا قمر بخت

درمان درد تیره دلی کن ز نور صبح — ای بی خبر مخسب که وقت ظهور صبح
گر بیخودم چو موسی عمران عجب مدار — نور خداست باده که دیدم بطور صبح
افیون خواب را دو سر کسب آورد — برخیز و باده نوش ز جام بلور صبح
تنگ آمدم ز گنبد گلمیش شب سیاه — دل میکشد به بزم قماش سمور صبح
در وی به لقمه لوتیم از خوان فیض کن — چون نان مهر پخته شود در تنور صبح

لطف از می شبانه نیاید دل رضا
تا سر نپوشم ز جام می پر سرور صبح

دارد فروغ طور رخ دلگشای صبح — نور خدا مشاهده کن در لقای صبح
باد سحر چنین نبود جانفزا مگر — آمیخته است بوی گلی با هوای صبح
از نور جبهه تو نشان میدهد مرا — زان میشوم فریفته جلوه های صبح
نیلی لباس شاهد شب خوش نمایدم — جانم فدای دلبر زرین قبای صبح

خورشید با هزار زبان خط شعاع
گرمست در بیان ثنای صبح

من و شراب فرح بخش هر مسا و صباح — که هست راحت مخمور ساغر راح
چگونه بگذرم از تیغ غم مگر ساقی — شود بکشتی می از سر کرم ملاح
چو هست شرک تامل خلاف ملت و دین — خوش آنکه دختر رز آورم به عقد نکاح

مدار چشم عنایت ز غمزه زید رضا

کشت و کار طلب کن ز حضرت فتاح

گر دید رخ خوب تو بیوجه چرا سرخ — زینگونه چو گل گشت مگر شهره و چیا سرخ
بگذار که پیوند نمایم رگ جان را — هم شد قبا شیشهٔ سهرهای لاله قبا سرخ
اینجا بگل آنچه نه شفق نام برآورد — گردید ز خون گریه ما ارض و سما سرخ

شد دیده یعقوب سفید از غم یوسف
در هجر تو از گریه بود چشم رضا سرخ

در هر سخن که مشتاق جمال تو ام ای شوخ — لب تشنه دریای وصال تو ام ای شوخ
از طوطی دل تنگم تنگ شکر به — دل بسته ام از مقال تو ام ای شوخ
هم بایگی سراپا طوطی نه پسندم — من شیفتهٔ تازه نهال تو ام ای شوخ

یک لحظه بگردو مژه ام خواب نگردد
تا همچو رضا محو خیال تو ام ای شوخ

تی همین لب جانان باده مینایی بود — چشم من چون شبنم اختر ز بیخوابی بود
کی بود سرسبزه ابر بهاری همچو چشم — باغ عالم تازه تر از چشم دولابی بود
نیست ممکن تا شبی در خواب هم بینم ترا — دیده ام را بسکه در هجر تو بیخوابی بود
رونق بازار حسن ماه کاهد بر فلک — جلوه گر چون آن پری بر بام مهتابی بود

حیف باشد گر شود سایل دریا هر گرا
چون رضا از دیده چشمه سیرابی بود

شال بر شما شمیم با نه مبارک باشد — بهر عزم دلم این داده مبارک باشد

که قدر دان تو نواب کامیاب بود

چرا نه خانه صبرم چنین خراب بود — که در خرام تو رفتار موج آب بود

به جور نسبت رویت قصور ادراک است — خطا بزلف تو تشبیه مشک ناب بود

بسوی باغ روا باشم چگونه دل تنگ شد — که موسم گل و عهد خوش شباب بود

نقاب عارض خورشید تاب خورشید است — بروی یار کجا حاجت نقاب بود

دو چشم خویش نه بینم سمند او دو زمم — چو شهسوار مرا حاجت رکاب بود

کنی نقاب رخت گر ز پرده چشم — ترا نقاب براو بد حجاب بود

نگار من غزلم بر بیاض دل بنگار — که همچو مصرعه قد تو بیحجاب بود

مشو فریفته قصر بلند نشست

که بی ثبات تر از گنبد حباب بود

غزل در صنعت ترک الغنه

جلوه طره سیمین بر زره بعنبر شد نموده — در مه عیش و طرب با بر دل غنچه پیکه شود

سرو سیمین سمن رخ در لطافت گل و سنبل چمن — رخ بخشش ار چشم شد چون شعله دود

که دل را برسوس سیمین هی گلگون طالب شد — که زخوی چشم نگه نرگس مست تو بود

لبعلیش بسحر قصه برکشش دیده خلق — لب که تنگ غنچه و در وقت سخن فرسوده

گوش کر بود که صد سود بردم بر لب — چه بود شمره بود بت نرسد گر ز تو سوده

چنینه بر شد که مخلوق جهان فرسودن — نیست سجود تو جز حضرت رب معبود

در غزل حرف مستحسن نیچی شده ترک

قلم فکر رضا طرفه نگکی طرفه نمود

رفت دلدار چه سی باید کرد — دل نشد از نگار چه می باید کرد

مدتی شد که ندارم خبری — از دل زار چه می باید کرد

دل به زلف سیه پر شکنش — شد گرفتار چه سی باید کرد

فتنه انگیز نگه عشوه بلا — غمزه خونخوار چه می باید کرد

راه صد قافله دل زده آه — زلف طرار چه می باید کرد

سر خسم که رها شد زکفم — دامن یار چه می باید کرد

نکشد آه ز خونم به سینه — چشم بیمار چه می باید کرد

ای رضا نخل امیدم ثمرها
ندهد باز چه سی باید کرد

مقطع دیگر

بمحفلی که رخش جلوه ی نقاب کند — زگریه شمع شبستان لگن پر آب کند

شراب با دیگران نوشد و بر آتش غم — بدین جفا دل اهل وفا کباب کند

نگر ز شانه شود حساب روز شمار — چنین که بر دل ما جور بی حساب کند

توان شکستنی به پیشانیش رحمی — رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند

زن فاحشه دنیا دل بیمار شکن دارد — عروسی خوش بود لیکن سر با شوهر دارد

مسلم چون نگردد بر دلم اقلیم استغنا — گر این سلطان زخود سندی بر دل فرمان دارد

شهید عشق را نازم که چون پروانه در سیما — نه فکر گور در خاطر نه پروای کفن دارد

قبا گر چه دل در سینه با لیکن از شوق — چو رنگ شب ساعت سفر نادر وطن دارد

[illegible]

بلندی پرش صرف زبانست رگهای تنم / قوی حقی زمین برگردن خود همین دارد

سبکبیری روا نباشد سگی زباید کجا گردد / که از عمری بیا شدی گران با و من دارد

نه تنها خورده گیرد بر گل تر زور سنگینش / کف پا و ز نزاکت طعنه بر برگ سمن دارد

چه تبدیل قوافی به که فکر نو رضا سازد
که گوش هوش بر نظم تو بهر این سخن دارد

چون روی تو بینم کنم از صنع خدا یاد / قربان دل و جان باد بر آن حسن خداداد

گل غنچه دگر بار شد از شرم گلشن / تا پرده ز رخساره اش انداخت به بر باد

چشم تو زد و ناله کرد نقشه قلم / فریاد ز مردم کشی چشم تو فریاد

چکین دل باد و ز بالای بلندش / مشکل که شود شاد ز قطاره شمشاد

ویرانه کنی منظر چشم ز جدایی
این چشم نبود از تو امیدی خانه آباد

نه فکر عنبر سا را نه ذکر مشک چین دارد / سودای دلم سودای خال عنبرین دارد

من آن بیدم که خود را خود رسانم بر سر تیرش / عجب بهر شکار من آن کمان ابرو کمین دارد

شبی گیسوی جانان را زغفلت مشک چین گفتم / هنوز آن نازنین چین از غضب بر جبین دارد

مسی با لبهای لبش بود آن غنچه سوسن / که چون دار از تبسم شد بهار گلشن دارد

بشر مستش چون دم از مهر گرم پیشتر گردد / نگاه از سوز جانم گرمی آن نازنین دارد

مگر دارد خیال قتل آن گلگون قبا ورنه / چرا چین بر جبین از کین نگه آتشین دارد

رضا حیرت پری را به دلم کی هستی ...

ازین مصرعش ... صد ... چنین دارد
همه جان ... ازین حسن ... دارد

... ازین ... دارد
... چنین ... دارد

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد

کدامی خسته جان در کوی او آه و فغان دارد — که جسم هم خاک چون افلاک دشمن بر زبان دارد

سحر تا گرد هم بیا در بیا بیمار محبت را — که چون صبح نخستین بر لبش نیم جان دارد

دهان خیره است چون فانوس چشم ناتوان او — برنگ شمع بیمار از تپ پا در استخوان دارد

نه شوق حور میدارم نه با غلمان بود کارم — چنین از هر دو بیزارم فلان ابن فلان دارد

برنگ بوی رخسارش چه نسبت یاسمن را — که این در پی خزان و آن بهار بی خزان دارد

ز تاب آفتاب رخ چه پروا چشم مستت را — که از ابروی دلجوی تو مشکی سایبان دارد

دگر مخمور چشم مست او مستی هوس دارد — نه بینم محتسب در دل نه پروای عسس دارد

ز کوچ کاروان عمر غافل تا بکی باشی — درین ره آمد و رفت نفس بانگ جرس دارد

لب از زین رکاب از شوق گر بوسم عجب نبود — که بر پابوسی چابکسو دست رس دارد

چه دور از خانهٔ زین غیرت بیت الشرف گردد — که آن خورشید رو جا گرم بر پشت فرس دارد

رضا را در غم جانان مکن با مدعی نسبت
که سوز سینهٔ پروانه کی طبع مگس دارد

ز سوز دل فغان چون عاشق غمناک بر دارد — زمین در لرزه اندازد و ز جا افلاک بر دارد

بشکرش تیز زبان ماند دهان زخم من دایم — چو تیغ ناز بهر قتل آن سفاک بر دارد

نشیم چون زاهد خلوت نشین ولداده جنت — که لطف سایهٔ طوبی دلم از تاک بر دارد

قبای اطلس گردون بخون چون جامه بر خود — چو دستم آستین از دیدهٔ نمناک بر دارد

ز فرط بیهشی صورت نه بندد پیش چشمش را — که وقت گاه حشرم از خاک بر دارد

رضا ناران روئی و ورزم شکاف سینه خود را
که ذوق و نیش زین در دل صد چاک پیدا رد

مرا جز درد او یاری نباشد
بدردم غیر او کاری نباشد

بنهرم در و خنگ سینه ام را
بغیر از آه دل تاری نباشد

بفرما تا سرت گردیم یکبار
اگر بر خاطرت باری نباشد

بغیر از چشم مست نیم نازش
بعالم مست و هشیاری نباشد

ز تار طره است در گردن افکن
که زین بهتر زناری نباشد

رضا خواهی اگر در بت پرستان
چو من بت را پرستاری نباشد

دران دل کی که جای تو باشد
که در وی جز تمنای تو باشد

به حسنت گر یوسف کنعان ببیند
زلیخا وار رسوای تو باشد

حنای طرفه پایت را بدست
بچشم گردی جای تو باشد

کلاه سرکشان کشور حسن
چو کفش افتاده بر پای تو باشد

که سودای بتان را رخصت
چو من آنرا که سودای تو باشد

ز شکلم [illegible]
گدای غمزه ابهای تو باشد

[illegible]
[illegible] شیدای تو باشد

رضا یارانکه در عالم ندارد
نصیحت او اگر راست تو باشد

بی رخت لاله و گل در نظرم خار بود / غنچه سوسن و سوری دهن مار بود

خلد بی یار نخواهم که بتر از ویران است / به ز خلد است به ویرانه اگر یار بود

سخت چون یار نیارشود زهر شود آب حیات / صحبت حسن تو از نرگس بیمار بود

سخن مهر و محبت بود هم باد لبی / نتوان گفت اگر محرم اسرار بود

طوطی از بلبل تصویر سکوت آموزد / هر کجا حرف زن آن لعل شکربار بود

چند گنه نمکنت کم سخنی های ترا / هر که دلداده آن لذت گفتار بود

هر که را دست بگیسوی دراز تو رسد / سخت کافر بود ار در سر زنار بود

چون کند قطع ره ترک تعلق زاهد / که گران بر سر او گنبد دستار بود

بوالهوس باشد اگر طالب خلد است رضا
هر که را بار تجلی‌کده یار بود

تا تو رفتی ز برم جان به تنم بار بود / هر نفس را به دلم کاوش صد خار بود

چه عجب کون و مکان گر کشد از آسیا / هر که دل سوخته دوری دلدار بود

ذره وش در تب و تابیم که چون مهر ترا / هر طرف از رخش آن رخ و دیدار بود

طالب روی تو کی پا به ره کعبه زند / عاشق موی تو کی در سر زنار بود

سوج عمان بلا صد ره بیش از سر گذرد / گوهر وصل ترا هر که طلبکار بود

دل و دین تا همه یکجای ببرد از دستم آن / کم کسی چون نگه مست تو هشیار بود

رستم از کشمکش کعبه و بتخانه رضا
تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود

شوق دیدار تو گر همدم و همراه بود — راه بر کعبه‌ی عشق تو کوتاه بود
غم و درد تو ز بیدرد نهان میدارم — من نه آنم که کس از راز من آگاه بود
عاشق از نعمت فردوس نگردد خوشنود — گر نشد دولت دیدار تو دلخواه بود
دل ز ظلمتکده‌ی زلف تو بیرون ناید — گر جهان جلوه‌گه پرتو صد ماه بود

قیمت آه سحرگاه رضا کسی داند
هرکه دریوزه‌گر فیض سحرگاه بود

دمیکه چشم سیاهش زخفته بر خیزد — ز جنبش مژه صد قیامت انگیزد
بچشم کافر بیرحم خود خدا را گوی — چرا به بیگنهی خون مردمان ریزد
بسحر زلف تو نازم که از سر موئی — هزار جان و دل اشفتگان در آویزد

فغان که نرگس او با وجود هشیاری
ز خون گرم دل عاشقان نه پرهیزد

از خانه چو مستانه بت خودکام برآید — خلقی به تماشا به لب بام برآید
تلخی رود از گل چو بیامیخت به شکر — شیرین ز لب لعل تو دشنام برآید
گر صدق طلب جمره‌ی خویش نمائی — سرچشمه‌ی مقصود ز هر گام برآید
آید بدر از خانه چو چشمش نگه مست — زانسان که ز میخانه‌ی آشام برآید

آخر گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا کی دلش از کوی تو ناکام برآید

هر دو ره جانب سر منزل جانانه رود — خواه کس سوی حرم خواه بمیخانه رود

لطف حق بین که ومد رزق بانسان گرچه / در ره طاعت رزاق رود یا نه رود

در ره عشق لب خوف خطر پیش آید / عاشق آن به که درین بادیه مردانه رود

سینه صاف شیخ چو زجاج حلبی میباید / دُرد نوشی که پی شهر بلیغانه رود

دل و جان ز آتش عشق تو بانسان سوزم / که بخجل شمع شود و هوشش ز پروانه رود

آنچه در دام رود بر سر مرغ پا بند / برهمن از دانهٔ خال رخ جانانه رود

ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر / اره چون شانه بفرق من دیوانه رود

چشم مست تو اگر عشوه کند در کارش / شیخ پیمان شکند بر سر میخانه رود

غمزه مزد دل

ماه بی مهر من ای وای بدین سان تا کی / ز آشنا بگسلد و جانب بیگانه رود

بود آن هوش ربا نرم حسینان که درو / سر برآرد به جنون گر همه فرزانه رود

شیخ با سبحه بکف گر دو سجاده بدوش / تا درین دام کسی از مدد دانه رود

خشک چون کوه شود در رگ و پی از جبیر / گر بره آن بت تنها ندر وانه رود

در دل گوید و هر بار رضا چون خضر / قدر سی گر بدیدی پس هر افسانه رود

افسانه گفتار

چند در هجر تو خون جگر از دیده رود / صبر و آرام و قرار از دل غمدیده رود

آنچنان خوار به هجرم که بصد بیر سی / مدعی بر من هجران زده خندیده رود

و نهنت چشمهٔ خضر است نشد که چنین / عاشق تفته جگر با لب تفتیده رود

در ره عشق بهر گام نشیب است و فراز / ای خوش آن کو برین راه بصد دیده رود

پا به گل خاک سر خار بدل خورده رضا

چیدگل از چمن وصل تو ناچیده رود

چند بر جان من از هجر تو بیداد رود　　غیر را یاد کنی یاد من از یاد رود

رفت بی سیر ز هم انچه بجان شاد او　　پیش آن بی پیچ او بر دل ناشاد رود

انچه بر سینهٔ من میرود از ناخن غم　　بر سر کوه کن از تیشهٔ فرهاد رود

قمری از شهپر خود داره کشد بر سر سرو　　چون بسر چمن آن غیرت شمشاد رود

شیرین از سنگدلی می شمرد چشمه شیر　　سیل اشکی که ز چشم تر فرهاد رود

می رود انچه ز مژگان تو بر حال رضا
کی کجا بر جگر از خنجر فولاد رود

کسی چسان بجهان بهره ور ز دین باشد　　رواج کفر ز چشمت اگر چنین باشد

ز عشق دم مزن ای عافیت طلب کین کار　　برون ز حوصلهٔ مرد نازنین باشد

بجای خویش نشین بوالهوس که در ره عشق　　گذشتن از سر جان گام اولین باشد

هوای جلوهٔ نازت اگر بود آن به　　که صحن سینه صفا ز گرد کین باشد

عجب مدار به هجرش ز ناله گر هم　　برشتهٔ جان و جگر را نفس چنین باشد

کسی به مقامات راستان چو رضا
که محو جلوهٔ آن سرو راستین باشد

هر کس که ای زو طرب جاودان کند　　چون من خوش انکه خدمت پیر مغان کند

عجب نما ز روزه فروشد بی نیاز　　ترسم درین معامله زاهد زیان کند

صد آفرین بمشرب آن رند زنده پوش　　گر صاف و درد آنچه رسد نوش جان کند

زاهد چه می‌خوری غم پیری شراب خور — کین چیز لطیف خرف را جوان کند

غافل ز آه من نتوان بود ماه من — کین تیر رخنه در سپر آسمان کند

کاهد ز غم رقیب با ختر چو ماه نو — بیت الشرف چو منزل آن مهربان کند

صد جوی چهر جوش روان سازم از شرر — گر سرو من تفرج آب روان کند

زینسان که پرده در لب خشکست چشم تر — عاشق چگونه راز محبت نهان کند

دیگر

نخواست شیره شکر پی به بند قند افتاد — کسیکه عاشق آن لعل نوشخند افتاد

همین نه سیر نسازد لب شکر چون زهره — کمند زلف رسائیت [illegible] افتاد

عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد — چنین که شعله آه دلم بلند افتاد

مرا ز روسیاهی های خویش اگر ساخت — سفیدبختی از آئینه‌ام پسند افتاد

غریق حرص و هوا شد دلم هزار افسوس — که ظرف گوهرم از کف به [illegible] افتاد

مگر فتاده نگاه حسن بحال زار کسی — چنین که آتش غم در دل سپند افتاد

چگونه خسته رضا دل به نرگس تو نهد
که ترک چشم سیاه تو بس کشند افتاد

گر دمی جلوه کنان آن بت چین برخیزد — زاهد گوشه‌نشین از سر دین برخیزد

سر بنه پیکر خاکی چو مسیحانفسی — مرده جان یابد و رقصان ز زمین برخیزد

آه گر هم نفس او بود در شقت — آنچه از دست من خاک‌نشین برخیزد

بنشیند به سر آن کس شد منظر چشم یاری — رونق از خانه بدر زد و چه مکین برخیزد

یاد و پیر با در نظم تو رضا [illegible]

کم ز نیم سنغرا چون تو ذهین برخیزد

آن رشک گل بصحن چمن چون روان شود — غرق عرق ز شرم رخ ارغوان شود

زان لعل لب چه گوهر دندان عیان شود — بی آب تاب لعل و در بحر و کان شود

منع لب از تکلم شیرین اگر کنی — نرخ شکر بعالم امکان گران شود

از شهر من ترنم فصیحان روزگار — بهر سخن چو والب آن نکته دان شود

گر عشق من چنین بود و حسن تو چنان — راز من تو فاش به اهل جهان شود

برپا قیامت است بهر جا ستادنش — آواز و میکه سرو قدش روان شود

عمر عزیز را که عدیم البدل بود — سینه تا بشغل زبون رایگان شود

هر چند شور ناله ام از نه فلک گذشت — چشم تو خوش شد که باز بخواب گران شود

صد شوق پای بوس سهان از نسیم صبا — گر رفت بحضرت آن دلستان شود

پا برد و دیده ام همه از راه فرو دے — مردم تو از نهیب بجهان تا جهان شود

در خواب هم نه دید رخ مهوشش مگر — جانان دولت حبشاً ز رضا بدگمان شود

بی عشق زیستن نه آئین و دین بود — مقصود ز آفرینش آدم همین بود

و حیرت از سبک روی مهر و مه مشو — منزل نورد وادی عشق این چنین بود

هم بی قرار در ره عشق فلک بود — هم پا بجا ز مهر و لاابش زمین بود

چون ترسم از ملامت ناصح که عاشقی — سرمایه سعادت و (محبت) دنیا و دین بود

... م ... ازین مشق رضا [illegible]

در عشق هر کرا دل و جان غمین بود

رخسار را وگر بچمن جلوه گر شود — از غم چو سوسن است رخ یاسمن کبود

روی عرق فشان تو ای نازنین صنم — صد غنچه را ز خواب عدم دیده برگشود

ده چون کنم که دین و دل و دانشم مرا — چشم کرشمه سنج تو ترکانه در ربود

کارم بسنگدل صنمی اوفتاده است — از گریه ام چه فایده وز ناله ام چه سود

کاش از ره کرم شود آزرده با دل خویش — آن کو دلم بعید الم فرقت آزمود

چشم از نظاره دو جهان بسته ام رضا
با شوق بر جمال کسی دیده ام گشود

شب تا خیالم آمد پرسان احوال زار شد — دستت ای شیدا که بخت خفته ام بیدار شد

تا نگاه مستش بر خرام آن سهی بالا فتاد — کبک را چون کوه جنبیدن ز جا دشوار شد

باغبان را حاجت سیر گلستان کی نماند — بسکه آب از چشم خونبارش گل گلزار شد

شب بتیغم ار ام جان بی تاب اشکم تو صفا — آنکه امروز با اغیار ناهنجار شد

آنکه پرسی با عشق ویران کاشانه ام — موج اشکم رفت اوج در و دیوار شد

تیر مژگان ترا با زخم کار از سر گذشت — رخنه ها چون سنگ سی وادر دل کهسار شد

یار بر پا از خط ... ای از هر دل ... — کی الکار با ... که کار از کار شد

ساعی خود شد و کو دست بر آید چون صبا
هر که مستظهر بعفو حضرت غفار شد

تا و جان جم آن ... کار پیشه شد — کار بر صبر و قرار و طاقتم دشوار شد

مطلع ثانی

سبزه خط زینت افزای رخ دلدار شد / صیقل آیینه اش بالعکس زنگار شد

از فروغ عارضش دل عالم انوار شد / دیده من جلوه گاه صد تجلی زار شد

پرده چون برداشت در صحن چمن یار از رخش / گل بچشم باغبان خوارتر از خار شد

شمع را در بزم جانان کی ز فانوس است جا / زانفعال عارضش پنهان پس دیوار شد

دست گلچین را ز لب بوسم که از گلدسته اش / گلشن روی بتان یکسر بهشت آثار شد

شب به پیشش یار شرح درد دل میخواستم / حیرت دیدار او مهر لب اظهار شد

[illegible]

چون زبان آن خسرو شیرین لبان بشنوم / مائل جولان گلگون صبا رفتار شد

گل ز غم از خار بر سر تیشه زد فرهاد وار / خون روان چون جوی شیر از دیده خونبار شد

دیده آهوی مشکین با سرمه گون شود تنها
در غم چشم کسی عالم بچشمش تار شد

هزاران کوه سینای کینه دارد / تو گویی در بغل آیینه دارد

بیا ساقی که سرمست تو [illegible] / خماری از می دوشینه دارد

رخ حسن با جلوه گر وا ز شرم پرده / نقابی از غلاف آیینه دارد

[illegible] زاهدی کو شیشه سنگ / نهان در خرقه پشمینه دارد

بده می ساقیا مست ازل [illegible] / خیال سینه و آدینه دارد

[illegible] پر سینه رو نیم که پر رو / پریشان طره مشکینه دارد

رضا را کار [illegible] با لاله زار بهشت
که از داغش چمن در سینه دارد

در شهر بنارس که بتان غارت دین اند — حوران بهشت اند که بر روی زمین اند
پرسید کز این شیوه قدان سخت کمان اند — بگریز که این غمزه زنان گرم کمین اند

تنها نه رضا واصف این خلد برین است
صاحب نظران دو جهان [illegible] اند

دیگر

مژده باد ای دل که وقت وصل یار آمد رسید — کشت زار خشک لب را فیض باران رسید
محنت بیداری شب‌ها به پایان گذشت — وقت خواب راحت اختر شماران رسید
در هوای دیدن رخساره مه پاره — بر فلک آه دل شب زنده داران رسید
ای خسته [illegible] تو [illegible] دیگر چه شنید — انداخته ابروی تو بر خاک [illegible]
از درد فراق تو [illegible] — گر و سر بیمار تو شب تا سحر چه شنید
شب جلوه گری‌های تو [illegible] — واکرد سر دیگر ز غم غنچه [illegible]
پر شد صدف گوش من از گوهر مقصود — تا ریخته لب‌ها به تکلم گهر چند
کام همه [illegible] میوه فردوس [illegible] — تا چیده‌ام از نخل غم او ثمر چند

تنها ملاحظات دارد از زنگ کدورت
در باب رضا صحبت روشن گهری [illegible]

گر دل غمزه را [illegible] تو ما و اگر دو — در رصد عیش و طرب [illegible]
شیشه صبر [illegible] تو [illegible] — چون [illegible] اگر دو
گر صبا پرده ز رخسار تو [illegible] — [illegible] اگر دو
در دل [illegible] — ترک چشم تو [illegible] اگر دو

ستان

علم طاقت نظارگیان پست شود
بسکه کیمیای جوانان در روش پیچ و خم ا
شمع زان که ز فانوس خویش آید بنظر
ای بتان گر نگهی جانب عشاق کنید

هر کجا جلوه نما آن قد بالا گردد
خجل از زلف شما سنبل خط ترسا گردد
قامت شمع شبستان چو بالا گردد
چه کم از مرتبه حسن شما گردد

نیم از زلف رسا سلسله بر پای رضا
خنده از وحشت دل باد بپیما گردد

شد مدتی که نامه ز سوی تو نمی رسد
دردسرم ز ساغر ساقی کجا رود
مشکل که یار واقف درد دلم شود

بادی نسیمم از سر کوی تو نمی رسد
تا دست من به دست سبوی تو نمی رسد
تا قاصد سرشک به کوی تو نمی رسد

خورشید اگرچه سوی تو آید گرم خفته بود
لیکن رضا بگرد خویش نمی رسد

جانش ز دل او روان از تن می کند
شمع دل از ناله سوزان شکن
هر که سوز و سینه از دل شمع آتش
می کشد بر غیرت شمع و زین ادا
دیده ام را سیر گلزار آتش

وه چه ظالم آن چشم پرفتن می کند
پر کو حال خویش روشن می کند
شور و اهم خویش گلشن می کند
سعی در خون ریزی من می کند
صد گلستان گل به دامن می کند

گل چیده

گرد باد من شد و دوری ز عشق رضا
با غریبان این چه رفتن می کند

هر که خیزد و به بهشت صبح سر و عید بود
جای در بزم صبوح نوشی باکس اگر شد

روز لیشش عیش اهل عشرت جاوید بود
هوش و بدان عشرت که جمشید بود

در مقامیکه رضا زمزمه سنجد از شوق
زهره از ذوق شود گر همه ناهید بود

در هجر تو اشکی که ز چشمم بدر آید
حیف است که [illegible] ز نظر افکنی او را
سنگ [illegible] تو [illegible]
[illegible] عاشق

آلوده بخون دل و لخت جگر آید
آنکس که بکوی تو قوی پاک نظر آید
پاکیزه تر از بالش آگنده بر آید
چون نامه سربسته سر نامه بر آید

تا شاهد [illegible] طالب فردوس نگردد
هر کس که بکوی تو چو رضا یک سحر آید

جا نجوی که گلابان صلح و صفا نیز کنند
[illegible] کشتگان عشاق
[illegible] عشاق افتاد
[illegible]
[illegible]
ای خوش آنانکه [illegible] افتاد

غنچه سازند دل و کار صبا نیز کنند
شکر انعام تو گویند و دعا نیز کنند
نفرت از چتر [illegible] بال هما نیز کنند
ناز بر باز فروشند و ادا نیز کنند
خواهش حور بهشتی [illegible] نیز کنند
شاد کار جهان کار خدا نیز کنند

ای رضا در چه زندان فراق خوبان
[illegible] دوری از این [illegible] کنند

مانی چو نقش این بت خود کام می کشد
هندوی کاکل سیاهش می برد زره
شد هر که مبتلای بت سحر آن صنم
روز جزا و سیه صد نیکنامی است

چون مهر سحر چشم و لبش جام می کشد
زاهد اگر دلم سوی اسلام می کشد
کارش به منهم لحظه به سر شام می کشد
رسوائی که عاشق بدنام می کشد

زاهد چو من بدیده گر فیض کعبه یافت
کز جان دلش بسجده اعضا می کشد

جمع صنم

نسیم جلوهٔ روی تو در چمن چو وزید
کسی که دولت دیدار او نیافت چه یافت
زبانه شبنم گلزار قدس نام نهاد
که جلوه کرد ببالای راستین که بباغ
چنین که نافه ز غم پوست میدرد و برتن
شمیم ... خطالش بلفظ جان گردید
صبا همیشه سرشته ام زرواز صفای سمن

چرا نه گل بشب شتاب باغ گل گردید
هر آنکه جلوه رفتار او ندید چه دید
خوی حیا که ز گلبرگ عارض تو چکید
ز بار شرم قد سرو چون بنفشه خمید
مگر حکایت زلف معنبر تو شنید
ز ناز هر دو لب من ز دو بجان بخشید
بلا فتنه سنجی او گل چمن چمن خندید

رضا کشاده سبک قفل زنگ بست مراد
که رضا فا برودی بازش بکف نهاد کلید

بریدنامه بکر بسته زیار آورد
تا مه نامه در گلدسته بدستم داد
ز قاصد است که بادست ... او وفا

نه نامه جان نوی در تن نشر آورد
برون زپای دلم خار انتظار آورد
نه بلبل حزین مژده بهار آورد

قطعه

ز قامت رضا بنگه بشد از لطف … سحرگهان خط فرحت فزای یاد آورد

بتیر ما قی دها چمن طراز وفا
به بلبلان گل تر انجمن زار آورد

همین بلبل بزبان گلبهر ورق یاد می آید … از آن قامت قبا مست بر شمشاد می آید

نه تنها خط بهی پیش لب پرسش ما آید … که هم از قید خوبی مهر دل شهر دمی آید

لب توفیق جانکندن چو من فرهاد آری … ز شاگردان نباید آنچه از استاد می آید

بدور ساغر چشم تو در میخانه رندان را … کجا از گردش گردون گردان یاد می آید

ندارد با جبیان کار مجنون که در صحرا … ز لوح خامه کار لشکر فصاد می آید

زمین بر خویش می زد فغان از خرم خیره … چه خوبی آن … خطا چو سر سپاه دمی آید

کجا صافی گهر در شد و نیای دنی ماند … که دریا باد و صد زنجیر موج آزاد می آید

دلم امشب بطرز تازه در سلسله پریشان آید … بی قبل آن از کشتم اینجا دمی آید

وباغ سنبل شد رضا از زلف چون پیچ شر
کرا اکنون ز مشک تا به چین یاد می آید

غم عشق است … ف بجان … طلب … ماه سوز دو عالم از زبان … طلبید

عشق آن بحر غم آمد که غم اندیشگان … سرمه چشم دل و جان … طلبید

سینه آتش عشق است که جگر سوختگان … بی بها گوهر … یادی … طلبید

راز عشق آتش است که رضا فاش کند
عاشقان از دل و جان نیز نهان … طلبید

ز سینه آه کشم ماه آسمان سوزد
منم که جان و دل من برنگ پروانه
برنگ کاه سراپای کهکشان سوزد
در آتش غم و درد تو شادمان سوزد

چو شمع لاله رعنا بپیش پا درهم دودی
اگر دلم غم و درد دلش بامتحان سوزد

نسیم جلوه گر از جانب شمال آمد
چمن ز آفت تب لرزه خزان آسوده
ز بلبلان چمن بانگ مرحبا برخاست
چه موسم است که طاوس چرخ مینائی
بیا ربا ده که ایام برشگال آمد
فراز سرو و صنوبر بیا بشنو [illegible] آمد
و میکشان به گلی با قبای آل آمد
درین بهار چو مستان [illegible] آمد

رعنا چه دور که از اهل سخن بکمال [illegible]
که نظم [illegible] آمد

رعنا صنم جلوه گر و غمزه فزا شد
بر دل ز نگه سوده الماس فشان شد
آشفته سران یکقفس از ناله [illegible] شد
از ناوک ابرو [illegible] شد
وز خنده [illegible] شد
از لب [illegible] شد

در شغل محبت شب نیامد رعنا را
آن قوم که از [illegible] آگاه تو باشد

سوخت یاران [illegible]
جان فدا [illegible] تغافل [illegible]
تا بکی جان من [illegible]
آه ازین شعله [illegible]
[illegible] قتل خسته [illegible]
[illegible]

آن بهشتی رخی که بر تو فدا | می توان کرد بوستان چند

مژه های کسی شکسته رضا
در دل و دیده ام سنان چند

وقت آنست که گل و چمنستان خندد | ور نسیم سحری بلبل و ریحان خندد
سپهان جلوه فردوس چو گلشن را | گر دمی در چمن آن سرو خرامان خندد
بلبل از رشته جان دوزد اگر از خار | تو گلی را که چمن گوشه دامان خندد
چمن از شبنم و گل مظهر شادی و غمست | چشم این گریه کند گر دهن آن خندد

گر از گریه بلبل خبرش نیست رضا
که بدین رنگ گل تر به گلستان خندد

ای در صف خوبان پری چهره سر آمد | ز دو رای که عمرم به فراق تو سر آمد
از بسکه بود اوج گرامی سر شکم | هم پیر زده پروانه کاشانه قمر آمد
پیش دهن تنگ رخ آینه نگشت | گل سر زده و غنچه گل اب شکر آمد
از تیغ نگه نیم کشم ساخته بگذشت | این جگری خصم بران نیم سر آمد
از واعیه بخیه گر دوخته لب را | تا زخم دلم در نظر بخیه گر آمد
ای تو که از ناوک مژگان دراشت | صد رخنه چو غربال زه ریش سپر آمد
[illegible] کوچک لی سپر [illegible] | گر زلف گران چاره گره دست آمد
[illegible] | از شد طلبکار فردوس بر آمد
[illegible] | [illegible] گشت ثمر آمد

[illegible marginal note]

یکره ز کرم صرف شب و تاب رضا کن
عتاب لبت را که بخوبی سمر آمد

دیگر

دیده تا باز بر آن چشم خماری کردند ... پارسایان حرم باده گساری کردند
شرو مانشان شمیم نفحات زلفش ... بدر از سر هوس مشک تتاری کردند
اینچه گل بود که دی در چمن از شرم رخش ... نازنینان چمن رخ متواری کردند
راند هر کس چو صبا تا قد به راه طلبش ... از گل و لاله اش آماده سواری کردند
دو باره تازه روان در تن نظر آمد ... چو سرو فراز من آن نازنین سوار آمد
بود بخجل شهیدانش آبروی دیگر ... کسیکه کشته آن تیغ آبدار آمد
ز ناز دست بر و کم زد و کناره گرفت ... چو در میان سخن بوسه کنار آمد
طراوتی چمن وصل را چو دارا است ... چو شبنم که گریه شبها بکار آمد
نه ترسد از سر و دار زلف گاه نفست ... کسیکه در ره عشق تو پایدار آمد
بخور ستی چه شوی از کمین غافل ... که در شکار طلبت آنگهی شکار آمد

اگر بدا ست رضا گر نکو نکو ناصح
درین معامله کس را چه اختیار آمد

جلای آینه چشم ما نخواهد شد ... بغیر خاک پای تو توتیا نخواهد شد
گشایش دلم از سیر گل محال بود ... بخنده تا دهن یار وا نخواهد شد
[illegible] عنبر نگردم مرن تیغی ... که شکر لطف تو از وی ادا نخواهد شد
[illegible] اگر چه خوش است ... دلی نکوبسان از شما نخواهد شد

اگرچه لاف محبت زند رقیب ولی — مقابل دل پردرد ما نخواهد شد
دریغ و درد که از بیم قاتلم در چشم — کسی بدعوی خونم گواه نخواهد شد

ز بس که بسته به جسم فتاده طرفه گره
الغیر باخن تیغ تو وا نخواهد شد

آنچه خواهی کرم حق به از او خواهد کرد — دل نگه دار که او جمله نکو خواهد کرد
چمن جسم تو پژمرده اگر شد غم نیست — باز آب کرمش نشو و نمو خواهد کرد

نگه زنهار رضا سر مکن از تشنه لبی
لطف ساقی دگر تازه گلو خواهد کرد

بوصف ساکن عشقش چو طبع من گردد — بجای نقطه از کلام جهان غلطان گهر ریزد
چو یار از ناز بر دوشش چمان بشکند ابرو — ز دست من بخنجر برسر زدن اگر چه برخیزد
نماند باغبان را هیچ الصبا گل و سنبل — چو یار از ناز بر رخ طره خم در خم آویزد
سرشک دیده گریان خون دل بوشتم عجب نبود — به تعدیل آورد روی آب چون ور باده آمیزد

نگه کم کرده در کویش رضا نقد دل و دین را
که هر دم خاک ره از پرده های دیده می بیزد

دلم نکو چه آن سنگدل بسر رسید — که یار غمزه به تیغ چشم تو زیر سید
ز ذوق کشته شد چه آگهی دارد — خدنگ ناز تو آنرا که بر جگر برسید
رضا بزلف تو گوشه‌ای ... — دلی هنوز به هیچ زخم کاری نرسید
دلم ز فیض طبیب ... رسید در رباط — که ... [illegible]

روان من بدر آمد ز جسم زار ولی
گذشت عمر که از دل خبر نمی یابم

ز خانه آن بت بی رحم تا بدر نرسید
بگوی آه ز بیگانگی نگر نرسید

رضا بکام رسید آنچنان ز روشناست
که هیچ کام بکام دل از شکر نرسید

گر خون ز دیده بارد و گه سر فغان دهد
مانند خضر وار همی از ستیزه ممات
بیرون شده در مجالس بزم است جای او

ز ینگونه عاشق تو شب هجر جان دهد
گر بوسه ای از آن لب شکر فشان دهد
سرگشته در غم خط سبز تو جان دهد

از چشم یار چشم نگاهی رضا مدار
کی ساغر مرا و بکس آسمان دهد

تنها همین نه کار دلم را تمام کرد
خورشید بر زمین دم روی تو داو افتاد
دل خویش را بحلقه گیسوی او فکند
هر میوه لطیف که آب افکند به پوست
کام دلم ز سیم و نامه آورد
سیماب و برق و شعله و گرداب موج آب
امروز خشم مست تو جوش دیگر است
کس را جز خون خویش بهم چو ناله با قند
آن نازنین چشم چو سرو بوستان

تیغ کرشمه اش بدمی قتل عام کرد
آن رشک ماه جلوه چو بر پشت بام کرد
از بند انتظار ما چشم دام کرد
سیری از چه وقت او لوام کرد
سیدا بهر آنکه زلف تو بر مشکل لام کرد
تا بوسه از دلم بفراق تو دام کرد
مشتاق ز خون بیگناهان می بجام کرد
چشم تو تا نگه دو ستی جانم تمام کرد
مشتاق ناز را با دو خوش خرام کرد

سرو از ادب ستاد و به یکپا بجبهه پیشش
قامت دوتا نمود و به تعظیم سلام کرد

از دل لبو فدای خط سبز او رضا
خود را مرید خضر علیه السلام کرد

نظاره خط و خالش خدا بیاد دهد
شکرفشانی کلک قضا بیاد دهد

به دیده نرگس بیمارش دل از آن کشتم
که چشم مست خوش آن دلربا بیاد دهد

ز بیدلی سحرگاهی خودم که مدام
ز دل برشتگی من شرابیاد دهد

علاج خسته عشقت نمی‌شود ز دهم
شرر که لعل تو طرز دوا بیاد دهد

غزل سرایی من در هوای گلبدنان
سرود بلبل رنگین نوا بیاد دهد

میکشان دامن مستی بر سر افشانند
چون مصلای که اهل دل بر آن افشانند

همچو صیادان شبان بهر شکار جان و دل
دیده و آنچه چشم خود بخواب انداختند

دستی این منتظران بوسم که از روی گل
از پی عاشق تو از مژه آتش ها افشانند

[illegible] گر نگه عهد او سیاه ایمان
عالمی را بزبان مست و خراب انداختند

[illegible] پیمان [illegible]
از نظر رعنای عهد شباب انداختند

[illegible] در پرده کی ماند رضا
گرچه خوبان بر رخ زیبا نقاب انداختند

منصب عشق طلب است بهر کس
سوز پروانه جانباز بهر خس ندهند

عاشقان در طلب منزل جانان گرد
دل آسایش این کاخ مسدس ندهند

پوشش ابدالان خرقهٔ تجرید بس است — زینت تن بقبای خز و اطلس ندهند
پاک شو اول و پس صحبت پاکان دریاب — رند را ره بسوی بیت مقدس ندهند
ستم کج‌کلهان بین که بصد خون دو قدح — برده دلها از من جوهر دل واپس ندهند

کی کجا ذوق ز اشعار رضا دریابد
هر که را ذوق ازل طبع سخن‌رس ندهند

کی سرم چتر به دنبال همایی خواهد — سایهٔ زلف خوش اقبال ترا می‌خواهد
روشن از رشک شد آفتاب آتش طلبد — هر که از طبع بتان مهر و وفایی خواهد
دل آن ماه کجا مهر کجایی خرد است — هر که زین شوره زمین مهر گیاهی خواهد
ای ستمکار ترا وی بتعجب از ترا — چند پرسی دل و جان تو گرامی خواهد
ما و پیوسته ز آرام دل خویش جدا — هر که ما را ز دلارام جدایی خواهد

دوش با دیر رضا سود جبین در تحرید
تا به جو شود وصلت مگر از خانه خدایی خواهد

حسرت آن لب شراب آلود — دیده‌ام به خوناب آلود
تا چه دید از من حزین که چنین — نگه او بود عتاب آلود
چشم مدهوش او بهانه نگه — دامن زهد شیخ و شاب آلود
بسکه گریم بشوق تازه گلی — آب اشکم بود گلاب آلود
نگر بر دو های چشم ترم — گر ندیدی سحاب آب آلود
می‌نوشتم [illegible] — چشم از خون دل کتاب آلود

فیض دلهای شب بدید رضا
هر کرا دیده گشت خواب آلود

سرو من با قد افراخته چون می آید — ناله ئی ساخته از سینه برون می آید
جلوه اش را اثر باده پر جوش بود — می رود هوش من و لشده چون می آید
زهره با اینهمه نیرنگ پیش چشمش — بهر آموختن سحر و فسون می آید
دیدم طره جعد سر کهان شکن — از در و لشن بد و صد جوش دل آید
می رسد یار بصد ناز و ادا و غمزه — بهر [illegible] رام سر [illegible] می آید
قامت نیابیش چو دید او خرام — صد قیامت بسر صبر و سکون می آید
آنچه می آید از پیش انفاس سحر — بیش ازین از لب لعل تو کنون آید

بر من از ابروی دلدار رود آنچه رضا
از مه نو بسر اهل جنون می آید

ساقیا می ده که فصل نوبهار آمد پدید — سبزه در گلشن چو خط بر عارض خوبان دمید
یاران در صحن گلشن چتر سور نگشاد — در چمن سرو صنوبر قامت رعنا کشید
غنچه دل در شگفتن می برد از گل گرو — الله الله اینچنین باد از کجا می وزید
تا توانی جام می با هم طرب گرد آر — توبه در فصل بهاران باشد از دانش بعید
بهر صلح او گران آید صدای ارغنون — هر که در فصل بهاری نغمه بلبل شنید
کی تو شبنم رضا بر عارض گلهای تر — اشک شوق است اینکه شبنم باشد بر گل چکید

دیگر

بهار می رود از دست به باغ آرید	که گل یکشب پی آسایش دماغ آرید
دلم گرفته شد از شهر کنج زهد و ورع	ز جام می به سبوی من چراغ آرید
غم جهان اگر اسباب بی غمی نشود	بباغ رونق گلها چو بی سراغ آرید
ز شهر فصل گل و لاله دل گرفته شود	دمی چو باد سحر رو بباغ و راغ آرید

ز زلف چون مشک دماغ رضا پریشانست
شبی و ماهی او باده و ربا باغ آرید

نوبهار است و هوا طرفه صفائی دارد	باده پیش خور و مخمور نوائی دارد
بهر دل بردن نظارگیان شاهد باغ	هر گل بهر کف دست خود از لاله حنائی دارد
بهر سرسبزی سرو و چمن آرا قمری	و اسپرهم و ز روز زبان تازه دعائی دارد
کی درین تازه موسم چمن روا آورد	هر که در پی زلف تو بلائی دارد

ای بتان از سر شوخی رضا رنگ ندید
آخر این خسته جگر بهر خدائی دارد

تنها دل من از بتان بی شکسته اند	ز بتیان هزار نادره گوهر شکسته اند
مرغ دلم به دام گره [illegible]	کز [illegible] بام حرم [illegible] شکسته اند
[illegible] را [illegible] لب [illegible]	[illegible] قیمت شکر شکسته اند
اما که [illegible] گیسوی [illegible]	[illegible] دل شکسته گوهر شکسته اند
هر لبی [illegible] از دلم [illegible]	این خانه را اگر ز دل [illegible] شکسته اند

[illegible] رضا [illegible] طلب [illegible]

[illegible]

خوبان بجانش از مژه نشتر شکسته اند

دو شاخ عقابش علم جنگ کرد | قتل من غمزده آهنگ کرد
صد دل عشاق بپایش فتاد | دست چو در طره شبرنگ کرد
صورت مطلوب کجا بنگرد | هر که نه صاف آینه از زنگ کرد
مصرع پیچیده گیسوی او | قافیه بر شعر رضا تنگ کرد

دیگر

ربوده بهره ز گیسوی عنبرین تو شاید | چنین که سنبل مشکین بباغ نافه گشاید
خدا نخواسته سرسام مشک شد بهلاکت | اگر نه تازه گلشن بیع باغ بگلخن ساید
چو هست روی تو فرحت فزای جان و دل من | گر او دماغ که از بوی گل زکام فزاید
گمان شود که دو مه بر فلک نموده طالع | دمیکه روی تو بر پشت بام جلوه نماید
بزیورت نبود حاجتی که با نه خوبی | رخ جمیل تو دارد چنانکه باید و شاید
پس از شهادت فرهاد و شادی لب خسرو | رسالت جانی شیرین مرا لبی عجب آید

ز چشم چرخ فتد حسن مهره با همه خوبی
رضا دمیکه بوصف تو این غزل بسراید

از آتش رخ خویش تلی دگر افزود | در جان و دل من تب و تابی دگر افزود
دید تو محال است که از تار نظر ما | بر شمع روی تو حجابی دگر افزود
شادم که بآمد شدنم در دل جانم | از ناوک مژه تیز تو آبی دگر افزود
در میکده شب از پی مستی مستان | از چشم و لب تو جام و شرابی دگر افزود

عشق لب خویش تو رمز رضا و شب مشتاقی

بحر نود درین باب بشتافی و گر افزود

یارب همیشه نام توام بر زبان بود — تا جان بود دلم بمحبت شادمان بود
عشقت بجای خون بهر رگ در اندام دود — دردت بجای مغز بهر استخوان بود
محفوظ تا ابد بود از صدمه خزان — آن گلشنی که لطف الهیش باغبان بود
خشتی ز قصر صنع تو خورشید انورست — سقفی ز بام قدر تو هفت آسمان بود
در اشتمال مرتفع تو آسمان — بربسته بر میان کمر از کهکشان بود
سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت — چون اهل سود در ره بیم زیان بود

زنهار ناله سر مکن از بی کسی رضا — چون لطف کردگار به بیکسان بود

کسی که ناوک ناز ترا هدف گردید — سرنگشت [illegible] تیغ قضا تلف گردید
دلم ز سینه برون شد بجستجوی بتان — دریغ و درد که این گوهر از صدف گردید
کسی نکرد خریدارش من نیم [illegible] — دلم بکوی بتان گرچه هر طرف گردید
یکی کرشمه کنان سوی عاشقت نگرم — که کار [illegible] بین بتان شیفته گردید
بدو [illegible] گهر [illegible] — بچشم [illegible] کمتر از خزف گردید

[illegible] دل [illegible] — رضا [illegible] بتان گرچه صفحه [illegible] گردید

[illegible] دلم [illegible] — تا دیده ام [illegible] کسی [illegible] نمی شود
ناصح اگرچه [illegible] بتان خوش بود [illegible] — بیهات چون [illegible] کم [illegible] شود

از آب باده که دهی شست و شو مدام | زاهد مرا که سینه بصفا می شود
یک مشعله بر لبم لب تو ساید از کرم | آه این قدر از آن لب تو سامی شود

پرورده مغز کاکل مشکین او رضا
مشتاق بوی عنبر سارا می شود ❊

ای وای دلم ز سیر چمن واله شود | تا سرو ناز بین چمن آراسته شود
درمان پذیر از لب لعل تو زبان | درد کسیکه به ز مسیحا نمی شود
آن خوش ادایی که ز چشم تو پیدا م | هرگز ادا ز نرگس شهلا نمی شود
شد پاره گرچه گوش فلک از فغان من | از خواب ناز چشم کسی وا نمی شود
هر کس که عقد گوهر گوش تو بنگرد | مشتاق جلوه های ثریا نمی شود
از بسکه دیده پر بود از گوهر سرشک | مستغنی از رحمت دریا نمی شود
همچون شرار شاره آهی ندیده | اسرار عشق ماست که پیدا نمی شود
مردانه کس رود به سر منزل فنا | جز شمع گرم تازه به یکپا نمی شود

با مدعی نشست تو همچون رضا مرا
بر خاطر غیور گوارا نمی شود
غیرت دارد ۱۲

گر چنین غیر به دست تو گلرنگ زند | عاشق از غم نه چرا بر سر خود سنگ زند
چشم دیوانه کن یار ندیده است مگر | که چنین ناله ... فرهنگ زند
چون کنم گریه کنان عرضه غم دل پیشش | خنده از سنگدلی بر من دلتنگ زند
مردوا زناز نه جوید پی قتل مردم | غمزه ها ... خدنگ زند

[illegible]

[illegible]

گر بود میل خیالت بنشانی شوخ نگار | دست آن به که چون دل من چنگ زند
چون خط سبز تو بیند دلم از هوش رود | همچو رندی که با لب قدح بنگ زند

ارزو مند خس و خاک ره یار رضا
پشت پا بر گهر ناف و اورنگ زند

تا تخم وفا به هر کس کشتند | از مهر تو خاک من سرشتند
بر لوح دلم حدیث عشقت | پیش از لوح و قلم نوشتند

بی جرم و گنه بتان رضا را
در دوزخ درد و غم بهشتند

غزل

روزگاریست که در کوی تو بارم نبود | روی نیکوی تو شمع شب تارم نبود
کار با عشق تو تا روز شمار است مرا | پیش با زلف تو اگر چند شمارم نبود
ساغر چشم کسی مست مدامم دارد | بینم خمیازه و تشویش خمارم نبود
در عشق تو گریه دارم شاد | صد خنده فدای گریه ام باد
در قالب مرده ام و مید جان | باد سر کوی آن پری زاد
گفتی که فراموشت نسازم | یاد آر ز عهد خویشتن یاد
از دیده مرو که این خرابه | هست از قدم سپیدت آباد

لطف سخنت اوحد هم آرد
بر طبع تو آفرین رضا باد

خوشتر روی تو شب اگر محرم فرزند شود | خلاف قاعده شب جلوه گاه روز شود

رفوگران سر خجلت فرو برند بجیب	به کشوری که خدنگ تو سینه دوز شود

اگرچه پشت بخاکم ز هجر یار رضا
بلند نالهٔ من تا فلک هنوز شود

پری اگرچه اداهای دلبری دارد	کجا بحسن دلاویزت برابری دارد
بسر برو سر زلف تو هم درین سودا	همین نه خال و خطت عزم دلبری دارد
چسان بمقتل عشاق پا بجا ماند	که بوالهوس غم عشق تو سرسری دارد

چه کرده‌ام که رضا ترک چشم خونریزش
ز خنجر مژه عزم جگر دری دارد

ق

تا تیغ تو بر سرم گذر کرد	تخفیف هزار درد سر کرد
یک گردش آن دو چشم سرمست	صد صاحب هوش بیخبر کرد
تنها نه فراق نامه‌ام را	خاک از ره کینه آن پسر کرد
صد پاره چو جیب عشقبازان	بال و پر مرغ نامه بر کرد

خاموش رضا که از حدیثت
هوش از سر سامعان سفر کرد

شکوفه جفاجویش با ستیزه خو دارد	زبس ستیزه جویی‌ها قتل آرزو دارد
هر دم از لب لعلش آب خضر می‌نوشد	خالش از سکندر هم طالع نکو دارد
مست باده عشقت با همه سیه‌مستی	چشم بر قدح دور دیده بر سبو دارد
ز باده مستها [illegible]	
بیخبر ز حال [illegible]	چون بنفشه از خجلت سر فرو دارد

می رسد برگ گل اگر رضا سیه پوشد
زانکه چون فراق او در قضا عدد دارد

دل دیگر و چون دهن حیند ندارد
چو پای تو با کس سر پیوند ندارد

گر شاه جهان است گدا طبع شمارم
هر کس بجهان دل خرسند ندارد

از گرد رهش خلعت باریک تنها ست
لاغر تن من تابچ اگند ندارد

سیرابی لعل لب او نیست بگلکبر
کیفیت شیرین دهنش قند ندارد

با قد خشر است قد شبا دره قابل
در حسن اگر خند تو مانند ندارد

گر شعر مغز بر مشت رضا را بچی نیست
آن کیست که او الفت فرزند ندارد

طرز رفتار تو اگر کبک ری بنده بود
طوطی از لعل شکرخای تو شرمنده بود

پیش بالای بلند تو بباغ از خجلت
سرو چون شاخ ثمر خورده سر افکنده بود

هیچ و ندارم سر و برگ خوبی
بر سرم سایه شمشاد قدت پاینده بود

زیبنها را از طلب باید رضا و سنت دار
هر که چیزی رسیدن قدم آمده پاینده بود

شبها به سر تو ... صحبت خواب شد
آتش بخش ذره مطلع صد آفتاب شد

امشب بسین بخشم بشارت گرفتن کلید
گنجینه جمال ترا فتح باب شد

ساقی بیا که لطف بده جرعه بما
زان ساغری که از لب او کامیاب شد

شکست زاهد در ... سر
فارغ دلم ز پرسش روز حساب شد

شب با رقیب یار در آمد بخلوتم / آه این وصال باعث صد اضطراب شد
سنگین دل تو نرم نشد ورنه جا نمود / از آه آتشین دلم سنگ آب شد

شبنم برودی گل شود در چمن رضا
از شرم شعله تا سبب رخ او گل آب شد

در سفر یاد رخ آن گلبدن خواهیم کرد / شام غربت یاد صبح وطن خواهیم کرد
از حکایت های زلف عنبرین مشک ختن / خون حسرت در دل مشک ختن خواهیم کرد
بیشتر در بزم می از بهر کباب لخت دل / بعد آه آتشین را باز بن (؟) خواهیم کرد
خویش را در خیل جانبازان علم خواهیم / سینه ریش از دگ نازش چمن خواهیم کرد
گر شبی آن شمع بزم افروز مشتاقان شود / جلوه گاه شیشه را همچون لگن خواهیم کرد
مژده کز یمن مبارک مقدم خط خطش / تشنه لبیم را از آنجا دهن (؟) خواهیم کرد

حاجت گلریز شود بعد قرار ما رضا
گر گل داغش کفن رشک چمن خواهیم کرد

شبها که [illegible] یار [illegible] فریاد میکند / هر کس ز جا و انجمن یاد میکند
[illegible] / تنها نه دل به هجر تو فریاد میکند
در فصل گل که گل و بلبل [illegible] / آه آنچه باعث است که بیداد میکند
[illegible] / دل [illegible] حال و [illegible] یادی کند
هر [illegible] که [illegible] / [illegible] شکسته جان فریاد میکند
سوی رقیب گوشه آن چشم [illegible] / [illegible] دل ما شاد میکند

بنیاد شکست نام محبت دهد بباد | هر کس که از صنم گله بیداد میکند

آن نیستی که زخم کنی بر دل رعنا
مسکین عبث بگوی تو فریاد میکند

شبی گر بنده باز آرم ز دل سوز نهان خود | کشد در کام شمع محفل از خجلت زبان خود
عبث بر من فروشد جلوهای دلبری یوسف | ندارم میل این و آن بجز رعنا جوان خود
شدی در عشق او همچون قیاس دشمن جانم | ترا ای دل همی پند است [illegible] ز دوستان خود
چمن زار محبت فارغ است از آن آزاری | ز فیض چشم تر سیراب دارم گلستان خود
مرا با این وفاداری اسیر دیگری دارد | [illegible] از تصورهای شوخ بدگمان خود

هما بر من عبث زین بیش [illegible] چشم طمع دوزد
که من [illegible] بیش شد دام استخوان خود

همین نه غنچه از شرم دهانش تنگ آمد | که سرو پیش قدش از خجل چو لنگ آمد
چه دیده [illegible] و خطا آن نگاه [illegible] | فگنده [illegible] سوی من [illegible] آمد
ز خانه مست و غزل خوان [illegible] | ز بس که آن بت بیباک شوخ و شنگ آمد
چه تیری است مژگان آن کمان ابرو | که رخنه رخنه دل [illegible] خدنگ آمد

بصورت [illegible] لاله رنگ [illegible] کند
رعنا که دامن وصل تو [illegible] آمد

بحسن یاری اگرچه در جهان نبود | بعشق نیز چو من کس ز بیدلان نبود
خوبان [illegible] | چو [illegible] سقف آسمان نبود

مرا که راست عشق تو طاقتی بخشید ... که بار کوه غمت بر دلم گران نبود
به آتشی که مرا سوختی بسوز رقیب ... که تازه مشق شرار امتحان نبود
اگرچه سنبل شکل به پیچ و خم است ... ولی به پیچ و خم طره فلان نبود
چه خون دل که نخوردم رضا بپاس وفا ... ولی چه سود که آن ماه مهربان نبود

دیگر

لطف بهار بهتر از نظاره رویش دهد ... آسایش باغ جنان سیر کویش دهد
منت کش باد صبا در فصل گل باشم چرا ... صد تازگی مغز مرا از نفحه بویش دهد
محرم نباشد از چه رو در چار موسم خط او ... کمین سبزه را نشو و نمو سیرابی رویش دهد
عاقل شو و آشفته سر دیوانه هم دیوانه سر ... چون جلوه با دست حسن سلسله گیسویش دهد
غم نیست گر در کار ما غفلت روا دارد قضا ... داد دل ما را قضا شمشیر ابرویش دهد
جان بر از دست قضا ممکن نباشد خلق را ... واد هم هرکه رضا شمشیر ابرویش دهد
کی خدا چو مرغان چشم تمنا وا کند ... رغبت شبنم کجا تشنه دریا کند
سعی و تکمیل با قصد قطرمان ضایع بود ... [illegible] کند
درد و عالم نیست جز از عشق مقصد کسی ... گر کرا هست قطره دل غیر دریا کند
صاحب جوهر [illegible] هم به حفظ تن ... گوهر [illegible] صدف در گوش خوبان [illegible]
دل به نقد جان خریدار است جنس درد را ... غالبا سودا [illegible] سودا کند
هرکه خواهد بی سبب [illegible] خلق [illegible] ... خویش را [illegible] رسوا کند
عشقبازان در محبت با دیگر اند ... کوهکن از عشق [illegible] دشت پیما کند

نی همین چشمش رضا یغماگر شهر دل است
جلوهٔ بالای او عالم ته و بالا کند

شد دل بستهٔ ما چون دانهٔ انگور و چید
کار صد ناخن نه و دست اینجا گره آمد پدید

ای خوش آن وقتی که مهر از سینهٔ صهبا گشود
چند امشبی که ساغر از کف ساقی کشید

گرچه افزون است ... کشان میکده
با دگر دولت ساقی الهی بیم نرسید

گر که در آئینه دید آن کس که رخسار ترا
گشت و گفتار طوطی هر که تقریر بشنید

وا شد قفل در عشاق بود و شد در نظر
آنکه بر مشکل کلید ابروی خوبان آفرید

هر مرا دیدنشان چشم مست باشد رضا
هر که شد در صحبت پیر مغان از دل مرید

سحر چو یار به بزم شراب مطرب می آید
کمان برم که مگر آفتاب می آید

جدا ز یار به اختر شماریم کار است
کرا به دیده شب هجر خواب می آید

چنین حقیر مبین دیده نمین مرا
هزار بحر برون زین حباب می آید

اگر ز زلف دوتای تو وا شود گرهی
هزار دل به رها پیچ و تاب می آید

از آتش نفس سینه ... می سوزی
بیا دم آن رخ آئینه تاب می آید

کباب شد دلم از غم کنون بجا بهر سنگ
برون ز دیده ام اشک کباب می آید

دلم حقیقت مرگ و حیات دریابد
چو یار بر سر ناز و عتاب می آید

سکندر ار نگذرد از وین مجوه مدعا
ز آب خضر بوی سراب می آید

قطره آشنا گاه ... ز ...
ترا ز صورت خود هم حجاب می آید

[illegible]

دگر گذشت که ببین سرو جلوه فرمایش
دلا کنون به چه کار اضطراب می آید

نگاه چشم تو مستانه گر بود چه عجب
برون ز میکده سرخوش کسی می آید

رضا بگریه ز شوق کدام تازه گلی
که از سرشک تو بوی گلاب می آید

بدر بین چه از خویشتن بکنار افتند
کوکبی گر نظری بر رخ روشن یار افتند

چون به این حسن فرستند به بازار ای
یوسف مصر هم از چشم خریدار افتند

سر مست عشق نگهدار و بچشمش بنگر
ورنه یارا اگر پای تو بر خار افتد

ماه نو در نظرش ماند چشم بود
هر کرا دیده بر آن ابروی خمدار افتند

گر و از آتشه چین پروا ز فرط صفا
گر چو خورشید تو روی تو بدیوار افتند

می کند تا به پای قطع نظر از صحبت
هر که در آید ز روی چشم تو بیمار افتند

دل شیدای رضا را مگر از زلف بتا
کای چنین صید بدام تو بیکبار افتند

به شهرم او از لب و دهن که می رسد
خبری نیست ز گدایان سخن که میرسد

دل برای هجوم مشتاقان و کر
وز آن دو زلف شکن در شکن که میرسد

سخن ز مشک ختن گفتم خطا باشد
به چین زلف تو مشک ختن که می پرسد

لب و دهان تو جائی که درفشان باشد
ز درج گوهر لعل یمن که می پرسد

ز روی یار بود رشک طوطیانه ما
شب وصال ز شمع و لگن که می پرسد

به محفلی که رود گر روی یار رضا

چو نهار و خمس سخن از یاسمن که می پرسد

خوبرویان چو بهم جلوه نما بنشینند — صبر و آرام جدا از دل ما بنشینند
مرد باید که عنان خرد از کف ندهد — چون بتان بر فرس ناز و ادا بنشینند
ای خوش آن آن که به جنبیدن جا کام روا — چون نشینند به جا عقده گشا بنشینند
سنبل کوچهٔ دلدار که عشاق آنجا — فارغ از نیک و بد هر دو سرا بنشینند
صد فغان از دل نظارگیان برخیزد — چون دم رقص چمن با او بنشینند

اختلاط گل و بلبل بود از روز ازل
خوبرویان ز رضا از چه جدا بنشینند

دگر بهار به عالم طرب فروش آمد — زبان چهچهه بلبل خموش آمد
به بزم باده عیان شد ز شیشه حلبی — که سینه صاف بود هر که درد نوش آمد
چرا نه دل رود از کف بهار بنیان را — که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد
به جلوه عنایت ساقی که دوش در مجلس — به نزد باغی رندان سبو بدوش آمد

درین بهار ز گل تا به خار در طرب است
ز جام عیش نه تنها رضا به جوش آمد

سحر به گوش من این مژده از سروش آمد — که می بنوش خداوند جرم پوش آمد
کدام جنت گل است عزم باده کشی — که غنچه در چمنستان سبو بدوش آمد
چه باده در قدحم ریخت ساقی ... — که دل ز هوش برفت و سرم بجوش آمد
ز ... بهار — ببین گل ردی تو در خروش آمد

درین بهار جوانان [illegible] رواج گرفت | که لاله نیز چو مستان پیاله نوش آمد

ز دید لاله و گل غنچه پرده صبح خند
بباغ دهر رضا هر که تیز هوش آمد

بیخود شدم از حسن تو جانا چنین باید | جانم بادای بر جانانه چنین باید
نرگس شهلا دو بین کردم [illegible] | سودای محبت را بیجانه چنین باید
بر حسب حیرت از خواب عدم مجنون | از شور جنون من دیوانه چنین باید
تا دید جمال او دل شد کف خاکستر | شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

خبر یار بجان من [illegible] رضا کس را
ارباب محبت را کاشانه چنین باید

نرگس مست تو از خواب شبم ربود | جلوه سرو تو [illegible] صبر مرا ربود
بست گل دکان رعنای بلبل | سرو من تا برقع از عارض گشود
منقش گوئی بهار زمانه بود | باغ را زیب دگر زان گل فزود

شد معطر عالمی سر تا پا رضا
تا خم زلف گره گیرش گشود

باشد اگرچه قند و نبات شکر لذیذ | پیش لب [illegible] آنقدر لذیذ
بردم جگر لذت و [illegible] عجب لذیذ | از خاک من [illegible] لذیذ
دشنام و بوسه هرچه [illegible] لذیذ | [illegible] لذیذ

دشنام [illegible]

باشد اگر خنده و نبات و شکر لذیذ

منت خدای را که دگر باره وصل یار
شد جان بر لب آمده را مانع فرار

همره کرده دلم فرح جاودان گذر
همره کرده بر سرم طرب دیر پا گذار

گل گل شگفت غنچه صد ساله دلم
از جنبش نسیم طرب خیز وصل یار

ساقی کنون که گردش دوران هم بکام تشنه
در گردش آر ساغر صهبای خوشگوار

صدق شد که ندارم خبر از یار و دیار
ای نسیم سحر از یار تو خبر نمی آید

چون رسی خدمت آن شوخ نازنین
هر چند در نسیم به گفتگو به دل ز من

که فلان عاشق محنت بهر تو
جیب و دامان خود از گریه کند دریا بار

چند و راز تو چو مجنون بیابان پیما
بستر و بالش خود را کند از خاره و خار

گه سپاه و تو کند نوحه دل او زد روان
گه به شوق تو کند چهره ز ناخن افگار

روشنی چشم چنین گریه تغافل کم کن
هر نفس سهل بود زیستن او دشوار

آنچه از حال رضا گوش گذار تو کردم
ای نسیم سحر از بهر خدا پاسش دار

ور از رخت آفتاب پر نور
در چشم منست دیده کور

صاحب نظر هم و نیست ما را
در هر دو جهان بجز تو منظور

تا شد ز سر کشیده بر هم
زاهد تو سلسبیل و کافور

حور از مطلب قصور رشک است
از ما که نبی است تنها حور

ز مطلب تو بهار
مستیت هم از کدوی طهور

دور از رخ دوست شد رضا را
صبح طرب است شام دیجور

زود آئی و یکدمم مکن دیر — تا چند بکار خیر تأخیر
مجنون تو زادم از بطن مادر — رگهای تن من است زنجیر
شوخ و صنمی لبشو فلک حشم بیمروت — پیمانت رسیده بر سر تیر
تا چند کشی به تیر چشمم — ور ساز منی چو شکر و شیر
نقشی بجبین ز سجده عشق — چون شمع سرم به تیغ برگیر
دشنام تو شد نصیب اغیار — افتاده و خار چشم تا تیر
کرده از چشم دل سیاهش — بر سینه فشانده صد تیر
مشکین خط و خال دلربایش — قرآن رخ تراست تفسیر
بیمار توام و لبت است — چه سود ز سودن عصا و قیر
بشکسته دو کمان تا به چین — عطر است به کاکل گرهگیر
در قصر قصور حالش — حیرت زده ام چو نقش تصویر
تصویر تو نقش و قلم دارد — صد سجده کنم بشمع تقدیر
از دولت چشم تو سیر آمد — ویرانه من ز تنگ تعمیر

خواهی که شوی عزیز و عطا
در کیش شکر رضا به تحقیر

چو دارا خدا را بسویم گرفتند — [illegible]

من و خسته پایی ز خارا و خار | تو و سر به بالین آگنده پر
درآ جان من از درم تا یکی | به شوق تو از هم کو به کو و در به در
بهم سینه چون پیش مژگان یار | گذر می کند این خدنگ از سپر
چنین آرزو باشدم صبح و شام | که شامی بکوی تو سازم سحر
شود بر رخت دیده ام پر فروز | که دور از تو سازد بصیری بصر
به خاک طبعی بود ما حرام | خدایا حافظ و ناصر یا مدد
دل از چشم تر دوست دارم [illegible] | که این پرده وا راست و آن پرده در

رضا گر ره عشق سر می کنی
با دل قدم با سرتا ترک سر

ای شافی خستگان بیمار | از شیوه عالم بیرون آر
از خار بجار دل فگار است | پرسش ز دل نگارم این خار
با کشتن انشو [illegible] من | باشد ز رنگ مرض در آزار
بر شد لطف تو بیمار طبیبم | از صحت و اعتدال دستار
نوشته [illegible] پای سستی تن | از سختی سستیم نگهدار
یاک دل و زخم سینه من | از مرهم مرحمت بهم آر

ای یار خدا سحاب صحت
بر کشت طبیعت رضا بار

[illegible] و طالبهم [illegible] | [illegible]

[illegible]

چشمک صلح زند گرچه رگ جان چشمش / غمزه‌اش با ما و در سر جنگ است هنوز

نام و ناموس بعشقش همه دادم بر باد / طرفه گر نام منش ننگ است هنوز

کوه و صحرا همه از سنگ [illegible] گشت ولی / دل دیوانه من طالب سنگ است هنوز

چون شود عکس نگن بر رخ دلدار رضا / که بتنگ آمده دل تنگ است هنوز

دیگر

گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز / زیبنده بود صد دیده کنم جای تو امروز

تا چند با فسانه و افسون گذرانی / باور نکنم وعده فردای تو امروز

فردا بمقام طرب آسوده نشینی
گر هست رضا غمکده ماوای تو امروز

جان ز تن رفت از سر جانان هنوز / می طپد در جستجویش قالب بیجان هنوز

گرچه از عمری کشیدم پا بدامن کفن / همچنان دست غم او بسته دامان هنوز

کشته ناز رضا نازم که از تأثیر عشق / می دمد از تربتش سنبل پریشان هنوز

چون خسی از برق دندانش شدم خاکستر / میزند آتش بجان لعلش ز نمکدان هنوز

گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردمان
طرز خونریزی هویدا از آن مژگان هنوز

شب بپیش درد دل اوها بگویم هم بسوز / آتشین آهم بسوزد کار شمع شب فروز

در هوای زلف و رخسار تو پیچیدم جان / با هزاران پیچ و تاب آیم همه شب تا بروز

گرچه دل از دست جور پیش خاک سپارم / همچنان حیران ز فنا برپای او سایم هنوز

همه پیشانی چو من زیر بار عشق مهرویی مگر

بچرخ را زین سان که می‌بینی رضا با پشت کوژ

زاهد اگر مجالس شهرت بود هوس
نظاره را بجلوه گه نوخطان برس

اشک است کاروان ره شوق و ناله‌ام
پیوسته گرم صوت درا است چون جرس

با روی او قفس بود هم خوشتر از چمن
بی روی او چمن بود هم بدتر از قفس

در عشق نیست شیب و فراز است ای رضا
این جاده قطع ساز نظر کرده پیش و پس

جز وصال تو ندارد دل خونخوار هوس
درد مند است ز لعل تو کند چاره هوس

هر دم از دیده برون افتد و غلطد بزمین
طفل اشکم نکند راحت گهواره هوس

خواهش قرب تو صد من مسکین نبود
بهر که از دور کنم لذت نظاره هوس

بجوشش خون جگر از دل صد چاک رضا
تماشا داری اگر دیدن فواره هوس

شمشاد و نخیزد سرو چو پا بسته در گلش
تا کرد نظر سر و بالا هم چو کاکلش

هر چند بود کوه تحمل دل زار به
کبکانه خرامم تو بهر وجه به پیش

این و او قیامت دیده ای او سکنات
جانم به فدای حرکات و سکناتش

رونق شکن طوطی شکر شکن آمد
شور شکر افشانی شیرین کلماتش

صد جان و دل بجور رضا باد فدایت
منظور رضا به تو دگر نیست حیاتش

هرگه رقیب خلیلم ز شادی خویش
تا کی جدا نمی‌بینم از دلربای خویش

نبود عجب اگر طلبم وصل نیکوان — هر کس نکو همی طلبد از برای خویش
هر چند یار کج رود و پیش کند جفا — چو از آستان نمی گذرم از وفای خویش
در خون نشاند الفت مژگان او مرا — کس پای وا گرفت نه چون من بپای خویش
تا کی دهد فشار تن نازک ترا — از من ز راه لطف بگو با قبای خویش
بر خوان خوان وصل نخوردم بجز زیان — تا کی کنم ز خون دل خود غذای خویش

عشق بتان رضا نگشاید گره ز کار
دل بستگی خوش است ترا با نهاد خویش

سوختم ز آتش عشق تو همه پیکر خویش — بسته‌ام دست چو پروانه ز پا گشته خویش
روز طوف حرم دل کنم تازه وضو — به زمزم شوم چشمه چشم تر خویش
حاجت آتش دیگر به سپند دل نیست — سینه مجمر کن و سوزش تف مجمر خویش
دل ز آن دلبر خود کام نهفتن خوب است — خنده از دست توان داد نه گوهر خویش
تلخ کامم به تکلم لب شیرین بگشا — طوطی طبع مرا شاد کن از شکر خویش
مهر شد خون شهید انگبید و از او هم فلک — تیغ بیداد تو چون منفعه دهد جوهر خویش
شاهی مملکت سوز و گداز ار طلبی — شعله عشق بکن شمع صفت افسر خویش
راه نزدیک بکن دور بی راه روی — در دل خویش بجو جلوه گه دلبر خویش

عزتی نیست رضا مردم هر جایی را
بهر دل جهان چند روی از در خویش

در مذاق انکه شیرین کام شد از شکرش — [illegible]

هر که از عمری سری بر ناکسی است ماند [illegible] | سر [illegible] اگر از خاک بر دامنش
عالمی سرو [illegible] آورده از [illegible] | تا که گردد سر بلند از تیره خاک [illegible]
دوش [illegible] از سوز هجران نامه [illegible] | در گرفت آتش ز آهم ناگهان [illegible]
تشنه [illegible] چون [illegible] | گر نیابی در نگاهم [illegible]
[illegible] چون قالب بی جان [illegible] | یاد ایامی که چون جان [illegible] کشیدم در برش

[illegible] ز چشم تر [illegible] رضا
یاد دوران [illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]

دیگر

از ناوک مژگان [illegible] | این [illegible] که [illegible]
[illegible] بود بعالم | [illegible] اگر از برق نگه [illegible]
[illegible] | [illegible] اندر [illegible]
از [illegible] دیده گریان [illegible] | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] نگه [illegible]
[illegible] | [illegible] زلف [illegible]
سرم فدای تو [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
[illegible] | [illegible]

رضا [illegible]
[illegible] طوطی [illegible]

چون [illegible] ریزد [illegible]

وله

دامن الفت کشید بازو بنشینم   همنشین در باش یکدم سگ کویش

دیده از چمن بیند و برگ گل و سمن خندد   هر که یک نظر بیند سوی قد نیکویش

گشته مهر و مه مفتون ز سیره باید کرد افسونش   آن پری روی نیکو بین ز چشم جادویش

همچو شمع در محفل مدعی ز غم سوزد   چون ز شوق میسازم گرم جا به پهلویش

چشم ترا لطافتش چشم یاری دارم   سوختند جان [illegible] طبع السلطان خوشخو

از ادب کله ساید غنچه بر کف پایش   شهره گشت [illegible] زمین بوسد سرو [illegible] بالاش

بوسه بکام دل میزند بر روی او   طالعی رسا دارد سنبل سمن سا کیش

سوی جنت ای زاهد دل کجا کشد بارش   دل ز قید آزادی یافت دیده از تماشایش

با هزار جان و دل گرد او [illegible] گردم
چون نیاز بجز [illegible] سر گلشن آیینش

تا جمال او بنماید ز در بیرون قدم آن سنگدل کو   خون رهات بکار دکان بازار یوسف فروش

هر که [illegible] چشم مستش مخمور و مست   نی سهی [illegible] عقل و هوش

[illegible] های جنت [illegible] مستش بگور   ناوک [illegible] و جهان خوش

[illegible] گفتا ز کرم [illegible]   تا توانی [illegible] تا توانی باده نوش

[illegible]   گر به [illegible] دوش

[illegible]   [illegible]

خط سبز است این [illegible] عارض [illegible]   [illegible]

گر [illegible]

در جهان کس نخواهد ماند یار سر بدوش

بستی گر کند آن عشوه گر رقص — چو چرخ آید در و دیوار در رقص

کدامی رشک گل در گلشن آمد — که از شادی کند هر برگ بر رقص

به تفریح دو لبت طفل سرشکم — نماید چون رسن بازان بسر رقص

نداند مهره سر از پا چو [illegible] — گذاری بر کمر از ناز در رقص

بذوق زخم شمشیرش کند سر

رضا چون بسمل خونین جگر رقص

در آن ساعت که [illegible] بود طوف حرم فرض — در مذهب عشاق بود عشق صنم فرض

یک بوسه عطا ساز بشکرانه حسنت — بر صاحب دولت بود ایثار و کرم فرض

[illegible] سرخی گلزار حسنت — عشاق جگر خون شده را دیده نم فرض

سر بر خط فرمان بر تیغ تو نهادن

بر عاشق سرباز تو باشد چه قلم فرض

از شعر دل سیه سر و آن نوبهار خط — آب حیات خورده مگر سبزه زار خط

باشد سرور [illegible] افزای دیده ها — بر روی دلفروز بت من غبار خط

شادم ز [illegible] که دل ما [illegible] — چون خامه اشک ریخته در انتظار خط

از حرفهای خوش [illegible] دلربا [illegible] — بر لوح عارضش [illegible] مشک بار خط

از خط اگر چه حسن بتان کم شود ولی

[illegible] شده در روزگار خط

چو کرده جمال ترا از چمن چه حظ
در جلوه های نسترن و یاسمن چه حظ

محو تکلم لب جان بخش یار را
از نغمه های طوطی شیرین سخن چه حظ

مشتاق خوش خرامی کبکانه ترا
از جستن و خیز آهوی دشت ختن چه حظ

منزل نورد وادی تجرید و ترک را
با خانمان چه ذوق و ز فرزند و زن چه حظ

در هجر یار ذوق حیات از رضا مجو
آری جدا ز بیت به دل بیت حزن چه حظ

دل می برد ز اهل محبت نگار شمع
پروانه بلبل است به رنگین بهار شمع

منصور وار دم ز انا الحق اگر زده است
پروانه را که می نگرم سر بدار شمع

پروانه را گریز ز سوز و گداز نیست
گردد چو گرم جلوه رخ پایدار شمع

تنها نه برق خرمن پروانگان بود
هم عشق آتشی زده در روزگار شمع

در محفلی که جلوه کند آتشین رخم
بی نور چون چراغ سحر و نماید عذار شمع

تا دید عارض تو به رنگ رضا نماند
سر رشته سکون به کف اختیار شمع

بیا به باغ و بهم ساز ساز و برگ فراغ
ز بوی سنبل و گل تازگی طلب به دماغ

به جستجوی تو چون من اگر سری دارد
چنین که گل به چمن برفروخته است چراغ

چمن بغیر گل و لاله خوش نمی بود
به دل ز عشق نکویان بهم رسان صد داغ

اگر گسسته جنون عشق آدمی که رضا
نیابم از دل پروانه دور و خویش سراغ

بیا بموسم گل جام باده گیر بباغ
نشسته شمع گل بر فراز تخت چمن
بیا و آن لب شیرین چو غنچه بگشا بسخن

برنگ سرو و صنوبر سکون بدر بباغ
ستاده سرو و بنفشه خون در بباغ
ز آب دیده روان کرده جوی شیر بباغ

رضا بکار بهار است تا جگر بود در نفس
درین زمانه گذرد هر که دیر سال تلخ

تا کی ز بهر بیش جدائی کشم تلف
بیند دیده دانی ز قطرهای اشک
آبی بروی سبزه و گل در چمن نماند

خوش آنکه دامن صنمی آورم بکف
باشد عزیز جوهر باین پر گهر صدف
تا خط سبز گرد رخ او کشید صف

رفتی بچشم ز جا ز طرف در میان گرفت
بار از غم سود ز من خسته بر طرف
قربان رسم و کیش تو گردم که بیگنه
جان رضا خدنگ بلا را کنی هدف

بهر جگر شکافی عشاق بی مصاف
رویت اگرچه بر سر صلح و صفا بود
باز غمزت کجا و دل ناتوان کجا
جانا کمین شبی بباغ که هر تو تو بهار

ابروی پرخم تو بود تیغ بی غلاف
چشم ستمگرت ز بد تیز در غلاف
کاه ضعیف را نبود تاب کوه قاف
از سبزه کرده بستر و از برگ سا لحاف

خواهی که رضا روی صفا بنگری مدام
مرآت سینه را بکن از زنگ صاف

ای تجلی از عارض تو [illegible] جلوهٔ برق — سرو پیشش جلوه ناید گرمی بازار برق
چون نسوزد خرمن صبر و قرار عاشقان — شد عیان از خنده دندان نما چشمک برق
پیش چشم اشکبارم خنده [illegible] — می‌شود [illegible] عیان [illegible] برق
گر نهم خوی خنده [illegible] — آن مه نامهربان دارد [illegible] برق
هرکسی بر چهره‌اش واله گریان مختلف — خنده تا در جهان پیدا شود [illegible] برق
حال ما [illegible] روشن شود — گر نگاهی ای مه نامهربان [illegible] برق
در غم [illegible] — گر [illegible] خنده [illegible] برق

[illegible]
[illegible] برق

[illegible] عشق — چون گرفته [illegible] داستان عشق
[illegible] — تا [illegible] خوان عشق
[illegible] شود — [illegible] بیابان عشق

[illegible]
[illegible] عشق

[illegible] فراق — جان من [illegible] فراق
[illegible] — [illegible] فراق

[illegible]
[illegible]

دمیکه تیغ برآری بکشتن عاشق
ز ذوق زخم تو نقصان شود تن عاشق

بحال او دل معشوق مهربان باید
چه غم اگر دو جهان هست دشمن عاشق

ز شوق روی تو جان می دهد بحسرت
روا مدار رضا بیگونه مردن عاشق

دلش چگونه رضا گریه اشک روا آرد
بلی که در طرب آید ز کشتن عاشق

بود دیده نه همین چشم تر بود مشتاق
که دل ز چشم ترم بیشتر بود مشتاق

کدام رشک پری است ... جلوه گری
که هلق بر سر ... بود مشتاق

دلم بود ... آذر ... است
چنانکه گوش بپای ... بود مشتاق

رضا بوصل تو مشتاق آنچنان شده است
که مرغ در ... بود مشتاق

بلی که ... زاری عاشق
که ... هست که بیش تو دلداری عاشق

دل ... تو ساز
صد رحمت ایزد ... داری عاشق

خال ... رخ و چشم ...
دارند ... گرفتاری عاشق

بگذار ... بلطف و بغضب بار
سو ... و صحبت بیداری عاشق

هر ... که بیدار بود اختر شب گرد
اما نه باندازه بیداری عاشق

تا چند رضا ناله کنی بر سر کویش
معشوق کجا می شنود زاری عاشق

... کجا از ... و خدا ترک

بدستم تا فتاد از خاک پالیش
نهم لب بر لب [illegible] خود
چنین کان ترک بد خو ترک من گفت

ز دل کردم هوای کیمیا ترک
بهیچ من مکن رسم وفا ترک
کند کی آشنا آشنا ترک

مکن بیهوده جانان بر رضا جور
که عاشق کی کند عشق از جفا ترک

بجای سینه ریش من دل تنگ
بخون چشم سیاهت که جان شکار بود

که ناوک ز [illegible] نشانه میکند و رنگ
ندیده هیچکس آهو بشیوه های پلنگ

ندیده چون تو شوخی خوش ادا گرچه رضا
ز نهار سیر کنان رقعه [illegible] تا بفرنگ

دگر آن کج کله دارد سر جنگ
اگر دل داده چون من بجا [illegible]
تو هم ساقی نه باقی بمن ده
ز خاک تشنه بیان هم سبو دار
ز فیض تربت لعل لبش پان

قبای زندگی بر من بود تنگ
که خوابیست ای مرغ شباهنگ
که مطرب از نوا رستش ز چنگ
شها چون جلوه فرمای براورنگ
سبق از غنچه گل برده در رنگ

رضا دیوانه آن چشم جادوست
ندارد کار با ارباب فرهنگ

بی روی او نظر و تو ای [illegible] دل
ز آن کار روی من مستمند بود

فانوس بچراغ نماید سرای دل
گرد [illegible] دل [illegible] تا [illegible] دل

مشکل که دل دهد بجگر گوشه های کان — دانا که قیمت گهری بهای دل
از کعبه پرده تشود آن او رکه به خود — از طوف کعبه طوف مقدس سرای دل
عمر [illegible] آن بلب [illegible] عشق [illegible] — [illegible] ز لعل لب نکته و دستهای دل

فرمان روای ملک سخن و شتوی رضا
ازی اگر بدست بیابون بهای دل

آتش [illegible] در شوق افت میان دل — کس چون [illegible] نکند امتحان دل
چون درد و آه [illegible] سر باوج ماه — زد آتش فراق تو در دودمان دل

[illegible] باغ که گل گل شگفته اند — گلهای درد و داغ تو در بوستان دل
[illegible] شکیب را — تا زنرگس نگاه تو در کاروان دل
ز [illegible] سر [illegible] — در دست اختیار ندارم عنان دل

غزل [illegible]

اگر چه [illegible] جگر ربا بید دل — زان [illegible] که بری دل دلبران [illegible]
ز دست شوق تو [illegible] — براه عشق تو [illegible] مانده پا در گل
ز شمع ساحت [illegible] — بود جمال تو شمع و چراغ هر محفل
غرض نظاره [illegible] راست [illegible] — اگر [illegible] دامن تو [illegible]
[illegible] تماشای روی یار [illegible] — چنین [illegible] جاشد [illegible]
[illegible] — [illegible] راست حال بسمل

[illegible] هر تو [illegible] گردد

رضا مخمسی که ختم شد بیست و پنج عاجل

ای وصال تو مرا باعث شادی دل | دیدن روی تو دانم سبب شیدای دل
نقش ببرد از دل لیبراند بجولان آور | گر به پیمانی چرخ است کو او حاصل
کس با کمتر فن عشق بیاید و ... | چون نه هر نقطه شود قابل انشاء دل

بستر از لطف شبان تا ابد از چشمه
فکر بیهوده رضا چیه باز دل ول

ور نبوده عشق با تو خدایی تو یا رسول | صد آفرین به حسن یکتایی تو یا رسول
از پرده های دیده برارد خوش است | خیاط فرنگ ر قبائی تو یا رسول
از شرم شکسته قامت سرو سهی ترا | هر بار حسن تو زلف دو تایی تو یا رسول
چون گل مشام انفس آفاق تازه کرد | عطر از نکهت بوسایی تو یا رسول
سائل نمی شود به ساحل محیط | سیراب سلسبیل عطای تو یا رسول
قطب زمان و والی ملک ولایت | هر کس که شد به بوالای تو یا رسول
جاروب از خطوط شعاعی بهم کند | خور بهر فرش [illegible] سرای تو یا رسول
از شرم تو [illegible] گر شب عروج | وصدی تا به چرخ چرخ سنای تو یا رسول
گردون کمان چنانکه شق از تو قمر | شق شد قمر ز [illegible] های تو یا رسول

شد کامیاب لذت جاوید چون رضا
هر کس چشید شهد ثنای تو یا رسول

برآن سرم که پیای تو جان نثار کنم | [illegible] از جان که آن نثار کنم

بیا که صد گهر اشک بر سر پایت / ز چشم مردم دیده نهان نثار کنم

بجز دو گوهر والا ز جان و دل دارم / هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم

فراق چند چنین دارم خوش شمار روزی / که جان و دل به سر شادمان نثار کنم

هنوز بهر نثار رهش کم است رضا

اگرچه حاصل صد بحر و کان نثار کنم

دیگر

دیده را بر رخ او گرم تماشا دارم / جلوه گر پیش نظر نور تجلی دارم

در حجاب از نظرم روی تمنا یا دا / جز تو گر در دو جهان هیچ تمنا دارم

طالع از طالع من یار اگر یار من است / از بد اندیشی اغیار چه پروا دارم

سر سودا به متاع دو جهان نیست مرا / بس که در سر سر آن زلف چلیپا دارم

درد و غم فکر و الم رنج و عنا فقر و فنا / همه از دولت عشق تو مهیا دارم

بیا ساقی که مخمورم که را ز باده تر سازم / بده می تا بجای می بخونابه جگر سازم

بر غم دیگران از میکشی مقصود من این باشد / که خود را یکدم از فکر دو عالم بیخبر سازم

درین مستی بیخبر از عالم کرا از غم / چه در پیش عالم می برکف پای خم ایثار سازم

به شکر چه حاصل لعل شیرین خط سبز خوش / قلم ایثار کنا عذر بیرنگ شکر سازم

اگر اینست خوش گریه هم هم عجب باشد / که صد بحر روان را بهره ور از چشم تر سازم

اگر تاری ز زلفش در کشم شب اختر / نوای ساز عشرت را القانون دگر سازم

شود خورشید تا بیم شمر رضا از دو باشد جاری

ترا ز حال زار چه پیش اگر اگر سازم

ای زلف تو برهم زن ایمان دو عالم
وی چشم تو غارتگر سامان دو عالم

درمان دل خسته ما تیر [illegible] و رست
ای لعل روان بخش تو درمان دو عالم

از پی جولانگری اسپ نازت
تنگ آمده وسعتگه میدان دو عالم

تنها نه همین جان رضا باد فدایت
گردد سر ناز تو سر و جان دو عالم

گه سوی سمن کنج لبش می بوسم و می رقصم
گه نرگس جادو لبش می بوسم و می رقصم

بسمل شده نازم زان از لب هر زخمی
تیغ خم ابرو لبش می بوسم و می رقصم

از فرخی طالع چون شبنم روی گل
هر دم رخ گلبو لبش می بوسم و می رقصم

زاهد حجر الاسود در کعبه رضا بوسد
من خال و خط رو لبش می بوسم و می رقصم

خواهم که چو مهر و ماه گرد تو گردم
ای صنما عجب مهر و ماه گرد تو گردم
اندر صف [illegible] خوبان جهان
از پرتو روی خویش طلعت کرده ام
دو از تو هزار خرمن عیشش را
بنمای رخ آفتاب و [illegible] بود
ای پایه فراز تخت اقبال
ای مهر سپهر برتری و عظمت

روز و شب و سال و ماه گرد تو گردم
وی سرو کج کلاه گرد تو گردم
زید چو تو کج کلاه گرد تو گردم
ای من طالع مهر و ماه گرد تو گردم
دل داد بیاد آه گرد تو گردم
روز هم چو شب سیاه گرد تو گردم
چون چتر بیرق شاه گرد تو گردم

شباهت بود با چشمش [illegible] رضا
ببر با تو و او خواه گردم

مطلع

ای دو [illegible] جهان چشم — چشم بد دور ز گریان چشم
[illegible] جلوه ات ای نور نظر — شهر از خانهٔ ویران چشم
وا کشی [illegible] خود با ناز و — تا ترا چیده ز خوبان چشم
[illegible] مژگان چشم — [illegible] تابان چشم
[illegible] آه [illegible] از [illegible] — [illegible] مژگان چشم
[illegible] شب باشد — شمع روی تو شبستان چشم
[illegible] نظر [illegible] — [illegible] مژگان چشم
[illegible] شب خیال [illegible] — [illegible] خواب [illegible] چشم

ای رضا قطع نظر از خوبان
چون کنم نیست بفرمان چشم

در خواب خیال [illegible] چشم — خوش [illegible] دولت بیدار چشم
[illegible] — [illegible] خیال [illegible] یار چشم

[illegible]
[illegible] چشم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

من از کجا و طواف در باغ جهان کجا — گلگشت گلشن ملکوت است در سرم
نامم اگرچه کس نبرد در دیار عقل — در عشق لیک شهره بشهر و بکشورم
از خاک تیره رفتم و فنا شده است — اجزای کیمیای سعادت میسرم
تا خرده باغ جان و دلم تازه رو کند — بر چشمه مراد بود دیده ترم

با جسم کم رضا منگر قطره مرا
هست از محیط بحر ازل اصل گوهرم

تنها همین نه سرو قدت را بود غلام — خم گشته پیش زلف تو سنبل پی سلام
خلقی شهید ناز و ادای تو مینگرم — بی آنکه تیغ تیز برون آری از نیام
گه دل ز راه بردم و گه دیده از غمزه — در آرزوی مقدم آن سرو خوشخرام
در پیشگاه حضرت سلطان دل بود — اهم بود بامی طریق کرم اهتمام
خونم به پیش گر گشت دل چو خون خوری — کین باده از حرارت عشق است در دوام

پا از در میکده بیرون منه رضا
داری اگر بسر هوس عشرت مدام

جهان ز ساغر چشم تو مست مدهوشم — که مردمان چو سبو میبرند بر دوشم
بشوق چشم تو ام ضبط گریه ممکن نیست — چگونه راز محبت ز مردمان پوشم
بزور باده و افکن غمت نازم — که قطره پیش آورده است در جوشم
کرشمه گرچه دم دوستی زند با من — ولی بود نگهت طرفه دشمن هوشم
چگونه سر کشم از بندگی پیر مغان — [illegible] در گوشم

رضا بیا دگر بهمکنار نخواهم شد
که می‌برد شب دوش هر زبان دوشم

شب تنها ز انتظار جانان دل را سوختیم … همچو شمع از آتش عشقت سراپا سوختیم
شب همه شب در هوای جلوه‌ات ای شعله رو … یک طرف شمع شبستان یک طرف ما سوختیم
شد ز سیل گریه افزون آتش جان عزیز دل … بخت ما بنگر که ما در عین دریا سوختیم
این لعلش بی‌سبب چیده آن با گوشه‌اش … شب به بزم او ز رشک جام هم ما سوختیم

ای رضا بی روی آن سرو روان بوستان
رخت هستی خویش را از شمع گلها سوختیم

ساقیا تنگ دل از حسرت صحبت گوشم … پند پیر دانه بینا شنیدم و در گوشم
منم آن رند جفا کش که ندارم پهلو … گر نبی جام سبو صد خم می برد و دوشم
تا لب را ماه در آغوش و من از جور سپهر … همچنان بی برد و دوش تنگ هم آغوشم

باده عشق مجازی همه بود و در است
بعد ازین به که رضا صاف حقیقت نوشم

عمر از غلط به باده گلرنگ میکنم … ساز طرب ز بانگ نی و چنگ میکنم
روزم تصور رخ و شب فکر زلف تست … تقسیم وقت خویش به نیرنگ میکنم
ننگ بتان بود و رنگ عاشقان … کی تکیه بر شاه بر اورنگ میکنم
در نقاره‌ها آمد صبا … آنگوشش با بانگ مرغ آهنگ میکنم
با آسمان ز دلی سپهر جنگ میکنم

طبعم رضاب دُر عمان بشنید
نظاره را سجنجل بی زنگ میکنم

همین نه خاک درت کحل چشم تر دانم
که نقش پای ترا عینک نظر دانم

چرا نه سینه مقابل کنم که تیر ترا
نهال خویش ثمر گلشن جگر دانم

بزور معرکه آرای شهنشه عشق
شکست خویش به از نصرت و ظفر دانم

برون ز دامنم ای چشم تر مریز سرشک
که بیشتر ز تو من قدر این گهر دانم

ویران دلی که نباشد شرار عشق رضا
هزار مرتبه ناقص تر از حجر دانم ❁

فنای حرص و هوا را بجد و جه طلبم
شفاعت تو بدرگاه کبریا طلبم

فدای تو و لقای خدای جان و دل است
به آه نیم شبی آنچه از خدا طلبم

بجای این که روشنی چشم و دلم چه چاره کنم
اگر نه خاک درت را به توتیا طلبم

گر از تعصب حقد و کین برون آیی
هزار رضا به کعبه صفا طلبم

خجلت زده از شعار خویشم
شرمنده ز کردگار خویشم

کاری نکنم که کار هم آید
غافل ز مآل کار خویشم

چون می خورم و مدام سرمست
از باده مست کار خویشم

داغ دل من شکفته باغیست
دیوانه نوبهار خویشم ❁

از می کشی به میکده تا کی ابا کنم — آن به که تکیه بر کرم کبریا کنم
خواهم ز موج می بدهان صد زبان بهم — تا مهر جان و رازی ساقی دعا کنم
سوگند که حاجت ارباب احتیاج — یا مشرب فراخ چو دریا روا کنم
خواهم سبوی ورد سر خویشتن رضا — بر جبهه خاک کوی مغان نگاری طلا کنم

دیگر

تا عیش جهان بهشت گزیدیم — در رو تو بصد دو اختر بدیدیم
از جان و دل و جهان گذشتیم — آسمان نه بکوی او رسیدیم
ما را نبود سر شکایت — دیدیم ز جنت آنچه دیدیم
بگذشته ز آرزوی طوبی — در سایه سرو قامت آرمیدیم
شاید شود از دل ما مشت غبارم — در رهگذر یار به صد ید قرارم
من بنده ساقی که به یک جام صبوحی — بخشید نجات از غم دوشینه خمارم
تا چند تن زار کشد بار امانت — گو یار که جان در قدم یار سپارم
بشکفته دل صد گل ز خشم از قدر ناپش — زین خار بود تازگی ابر بهارم
سنگی گرد صیان سبزه سیراب از آتش — حیران خط نورس آن شعله عذارم
از ضعف رضا طاقت جنبش نیم ثبت — چون نقش قدم بکه کویش بسرم

هر که خیال روی ترا یاد می کنم — چون سپند سوخته فریاد می کنم
... تا ... ز کنج و راز — ... دل آزاد می کنم

لخت جگر بگوشه غم توشه ام بس است | از قید فکر زاد دل آزاد می کنم
چشمش چو بخت من بگران خواب غفلت است | در کوی یار جبهه فریاد می کنم
همت بلند مائل پستی نمی شود | کی با قد تو یاد ز شمشاد می کنم
تا شادی شود ز غم عشق بوالهوس | من چاشنی ز غم دل خود شاد می کنم
پی یا ز قصر عیش و نشاطم ز پا فگند | بیجا نه از فلک گله بنیاد می کنم
از شوق باده لب لعل تو چون کباب | از دیده اشک ریزم و فریاد می کنم
تر شد گلوی خشک من از آب خنجرش | با صد زبان ستایش جلاد می کنم
در دل خیال یار و همه جا بجز یار | باز این خرابه را ز سر آباد می کنم

تحسین بگوش من رسد از سخن آشنا
تا چون رضا تتبع استاد می کنم

چون بست شیخ گیسو فتند از عارض ماهم | خورشید نبیند بطلعت چهره سیاهم
از شانه بر خسار تو پیچ آمده گیسو | اسباب پریشانی ما گشته فراهم
بر من ز گرفتاری دل خورده نگیرید | گر سر هر زلف کسی دام بپا هم
کی سیر توان شد به دو چشم از رخ خویش | صد دیده به نظارۀ رخسار تو خواهم
قتل دلم از غمزه سفاک تو بود است | در محشر پی جرمی باز تو گواهم

پیوسته بود ابروی او مائل قتلم
هر چند بجز عشق رضا نیست گناهم

در پیش سبو گرچه از جام معصیت مستم

ترسیدا زمن دلداده الف آزادی — چنین که در خم گیسوی یار پابستم
بغنیم تحفه و صد خوی خون روان سازم — بیک اوش جگر و دل چنان [illegible] بستم
باین امید که پابوسم [illegible] — بجلوه گاه بتان [illegible] نقش پا بستم
یکی زعین عنایت بحال من نظری — که بر سر [illegible] افتادگان [illegible]

رضا امید نجاتم زچاه غبغب یار
چه شد که دست به سر زلف یار اگر بستم

از خماری دوشین بخروش آمده ام — ساقیا گردش چشم که بهوش آمده ام
مغزان رند زخود رفته که در میخانه — بخریداری می خرقه فروش آمده ام
از دعایم [illegible] اگر دل سنگ آتش [illegible] — دیگر از جوش محبت بخروش آمده ام
بهشتی [illegible] طرب داشت بعهد طفلی — آه از آن دم که درین بزم بهوش آمده ام
باشد از خوش گهری حلقه بگوش [illegible] — گو به هر گوش تو را حلقه بگوش آمده ام
شد عیان سر [illegible] نهانم چون شمع — [illegible] گرم سخنم گرچه خموش آمده ام

مطربا منتظم رضا را به نی و چنگ بخوان
که چو دف بهر شنیدن همه گوش آمده ام

ور آرزوی وصالت زصبح تا شامم — نه تاب نامه کنم بود نه پیغامم
زروی کار [illegible] پری رو را — [illegible] چو کند جلوه نازک اندامم
که با سگان در یار در وفاداری — چو قیس شهره [illegible] جهان نامم

بپای یار رضا سر نهادم و مردم

[illegible]

هزار شکر که فرخنده شد سرانجامم

چنان به بستر عیش و طرب بخوابم | که عشق وارهم و از هجر یار رستابم
ز سوز دل همه یکجا عیان کنم یارب | شبی به بزم خوش اگر همچو شمع جا یابم
بیا که بی مه روی تو ای بت بی مهر | نمک به دیده زند جلوه های مهتابم

رضا اگرچه بود خورده شب چشمم
دلی چو موج زند اشک لعل فامم

یادا که با بتی سر سودای و سوی داشتم | بر لب از حرف محبت گفتگوی داشتم
هیچ را بد نگاه بیدردی گوارایم نبود | دم بدم از دیده تر آبروی داشتم
فارغ از فکر و جستجوی هر کسی | زخمی تیغ خم ابرو گلوی داشتم
وابسته بازوی سرو و صنوبر دم | دل اسیر سنبل مرغوله موی داشتم

هرزه گردی تا چو گردد ره بی گردم رضا
جا چو نقش پا به کوی ماه روئی داشتم

نه بیداری که من گرد جهان بیکار گردم | نه بهر از یار بیچم پی دیدار می گردم
گهی شمع از خط انگشت بگرد نقطه ی پرست | ز سر پا گرده همچون خامه پرگار میگردم
سجلوه گاه دل چو کعبه عزیزان یوسف عشق را | نه مانند زلیخا بر سر بازار میگردم
ورد دوان کعبه و نبود من آزاده و ابان | به بیمه گلستان روان و بیپش تو را میگردم

فروغ جلوه رخان رخساره پر نور می خیزم
شه چون نام ـــــــ ـ ـ ـ ـ گردم

نپنداری که من بیجا درین گلزار میگردم
فلیتم آشنا با بوی آن گل بیجا میگردم

به سودای زلف بجایم ز اطراف خالش
چو شیخ و برهمن با سبحه و زنار میگردم

بسازم بصد جا حیف بسوزد شعلهٔ عشقش
درون آتش سوزان سمندروار میگردم

بطبعم هم نوایان نغمهٔ عشرت نمی سازد
ز صوت چنگ و بانگ ارغنون بیزار میگردم

گدای کوچهٔ عشقم سوال بوسه دارم
پی در لعل می نوشش قدح کردار میگردم

صدف را احتیاج از آب نیسانی نمی باشد
ز چشم گریان با شوق با رگوهر بار میگردم

چو مهر و ماه روز و شب بدوستی بوسم
بشوق یا بیجان اختر سیار میگردم

تا به وصلتم در یاب بهر چشم خون
که از مهجوری بهر تو تشنه دیدار میگردم

مده تکلیف طوف کعبه‌ام بهر خدا زاهد
که من مستانه گرد خانهٔ خمار میگردم

پی سودای مشک چین بدر او الزلف غمش
بصد بیدین چنین چو گرد کوچهٔ عطار میگردم

اگر ... چشم باده مردافگن چشمش
رضا ... قیامت ... میگردم

در جهان چون بیگانگان با نقش باطل ساختیم
حیف نقد عمر خود را رایگان در باختیم

نور عرفان ده خدایا چشم ما را ورنه ما
هیچ نشناسیم جهان را تا نشناختیم

بسکه طوفان ... از ... برد
... قناعت ... انداختیم

... رضا
... قیامت ... شباب ...

... وصل جانان ... [illegible]
ز ... دارم

ره کوی تو سپردن بپای ترک سر باشد   درین منزل بپای سر رسیدن آرزو دارم
دلم از نیش تلخ ناصح هیچگه به تنگ آید   ز شیرین لعل او حرف شنیدن آرزو دارم

چو خم بین رضا کز حلقه زنجیر گیسویش
به زور بازوی دانش رهیدن آرزو دارم

منم که ناله به بزم تو در جگر شکنم   هزار گونه ز تنبیهت چو چشم تر شکنم
به پیکان قناعت چنان طرف بندم   ز مرغ حرص هوا تا نه بال و پر شکنم
من آن نیم که ز تیشه به سر خاره را   منم که تیشه زبان و دل و جگر شکنم
دو صد هزار چو من عاشقی و از فتنه گری ستا   بهر دو دیده اگر بدل و دیده نیشتر شکنم

بدان صنم که چو مینای شکسته رده رضا
دل شکسته ز اندازه بیشتر شکنم

بیا که پیش تو بار طرب سبکی خواهم   به دوری تو طرب را سبب نمی خواهم
بدیده روشنم و با غم تو پیشه سر و راهم   فراغ جان و دل راحت طلب نمی خواهم
سحرگهی که نیست در دو جهان مطلبم   ولی که نیست در وفا تعب نمی خواهم

رضا اگر ای دوست یار بود و دلم هوس است
سبو کشی عراق و عرب نمی خواهم

بیار باده که بیهوشی هوس دارم   ز بیهشی ورد سر افزای خویش بیزارم
به شربت لب جانان بخش خود مرا دریاب   که همچو چشم سیاه تو سخت بیمارم
چرا نگفت مرا دلم شود ستمگر   که هیچ الفت حالت لب نمی کارم

سحر ز مهر به بالین من رسید آن مه
هزار شکر که شد بخت خفته بیدارم

رضا اگرچه گنهکارم و زبون کردار
ولی امید کرم از خدای خود دارم

می رود دوش بدوش تو ردا را نازم
تنگ در بر کشدت بخت قبا را نازم

پرده ای شوخ خودآرای خدا را بردار
تا رخت بنگرم و صنع خدا را نازم

کشتی عمر ابد روزی مقتول تو شد
لطف مهمانی بیا وفا را نازم

زاهد صد سال اگر با ره رضا رفت بباد
ای بتان جلوه گری های شما را نازم

نشان پای تو هر جا به رهگذر یابم
چو کعبه سجده که تازه بهر سر یابم

مقام عارف صاحب نظر به هر دو چشم
به روی یار اگر رخصت نظر یابم

اگر شنود شکرآلوده از لب نوشش
به حرف تلخ کسی لذت شکر یابم

شکوه حسن تو بالغ ز مرحمت جمال شهود
سعادت از همه [illegible] ترا اگر یابم

بیان تیر نگاه کدام سنگ است
هزار رخنه زره وار در جگر یابم

[illegible] اسیر و لم [illegible]
[illegible] پشت پا یابم

دو دیده چشم من از شام تا سحر بازست
به بوی که دولت دیدار یار در یابم

به تیره شام دو زلفت [illegible] شدم
چنین که روی تو روشن‌تر از سحر یابم

کجا ز بحر گهر [illegible] دیده است کسی
مشتی که من از اشک چشم تر یابم

به سینه‌ام گره [illegible] سنگ [illegible]
ز شاخ نخل شهادت همین ثمر یابم

شب فراق ز هجر تا رجا مه خواب رضا
بچشم خود خلش نوک نیشتر یابم

از بیم کسان روی تو دیدن نتوانم
آهی سر راه تو کشیدن نتوانم

با تیغ تو ربطی ز ازل هست سرم را
زین بیش دم و بی‌رینه بریدن نتوانم

تا دست تو از خون من آلوده نگردد
یکدم ته تیغ تو طپیدن نتوانم

تا چند رضا هیچ من از عشق نگویان
بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم

دیگر

از ناهید حسن و مهر یارانم
من حیرتی آینه روی بتانم

گفتم سخنی سر کنم از وصف دهانت
ز آن خال لبت مهر خموشی بدهانم

در حیرتم از هستی موهوم دهانت
از خنده نفرما که کند رفع گمانم

پیرو است فیضی مگر از چشمه لعلت
کین آب لطافت چکد از برگ بیانم

تا حشر ز خاک لحدم سبزه دمیده
من کشته تیغ نگه ساده رخانم

تا بیدهم از ناله رضا چی نسبت
بر اهل جهان فاش کند راز نهانم

یار گفت از هجر یا پوشان نظر گفتم بچشم
چون سر مو از دو بینی در گذر گفتم بچشم

گفت با من جلوه‌گاه ناز با این هجر
از تراوش های مژگان ساز تر گفتم بچشم

گفت اگر داری سر سودای عاشقی
قطع ساز این جاده را از پا بسر گفتم بچشم

گفت اگر داری جگر سر پیش تیرها
مردم چشم تر خود کن سپر گفتم بچشم

گفت اگر داری هوای وصل ما در سر رضا

تا قیامت انتظار ما بسر گیرم بچشم

در خم زلف کسی باز گرفتار شدم
باز از [illegible] لب شب تار شدم

خبر از خویشتنم بود مرا پیش ز عشق
تا می عشق زدم عاقل و هشیار شدم

تا دلم دست ازان تاب خم زلف تو داد
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم

کس بجز آبله همپای من زار نشد
به سر کوی تو چون طالب دیدار شدم

دو سه شعر ز آشفته بیانی که زبانم دارد
مشتهر شده ازان نادره گفتار شدم

طاقت دیدن دیدار تو در من نبود
آنقدر در غم هجران تو بیمار شدم

کشیده زلف تو مهر فلک حرام مدام
تمام کرده جمال تو کار ماه تمام

ز پیچ حسن تو بر داشته [illegible]
گرفته دام ز چشم تو فتنه ایام

هوای وصل تو در خور [illegible]
بس است گر بنوازی بنامه و پیغام

بیا که دیده [illegible] ام [illegible]
بیا که چشم تو همچون شکوفه بادام

[illegible] شیرینیا
که نیست [illegible] صفا [illegible] این انعام

ز عاشقان صفا پیشه‌ای دوستان هستم
ازان کسیکه بپای تو فدا شد ز جان هستم

دارم [illegible] نادره [illegible]
امروز [illegible] قافله عاشقان هستم

آنکس که روز و شب با مید انتظار
[illegible] ز برای [illegible] هستم

آنکس که در جهان محبت زبان نبود
[illegible]

آنکسی کو جان و دل وصل آرزو دارد
سازد و بر فرق تنها و پا زلوان منم

آنکسی کو پشت پا زده بر رو تخت ارم
آورده رو بکوی جیفه ز لعبت خوبان منم

آنکسی کو در هوای طلبگاری بتان
همچون رضا بر آمده گرد جهان منم

وصل بود مقصد لعل جانان می زنم
ساغری از آب حیوان می زنم

پرده ساز طرب واکم از آن
چنگ در دامان خوبان می زنم

راه سودای سر زلفش روم
گام جان در کام ثعبان می زنم

می کنم نرگس چشمش در چمن
چشمکی بر نرگستان می زنم

در فراق آن پریرو دستها را
بر سر و بر رو غلطان سنگ زنم

چشم دیگر گوید تا صبح سپهر
چنگ در دامن ز مژگان می زنم

قد او گوید که هنگام خرام
سر بر سر و گلستان می زنم

سوختم بر دل هزاران داغ درد
طعنه بر شمع و چراغان سنگ زنم

شهره دارد غنچه بر لب عندلیب
تا نوا در باغ و بستان می زنم

گر سیه رو سرشته سامانم بود
پشت پا بر روی سامان می زنم

میکنم نظاره مژگان یار را
سینه را بر تیغ بران سنگ زنم

می نهم سر پای سگ کوی دوست
تکیه بر تخت سلیمان می زنم

نیست پای رفتنم در سیم یار
سر به پای استخوان می زنم

در سر وصل صنما مهربان منه
چرخ چون گرد و گردان می زنم

در دل چو هم ز مهر صاحب دلی
دست دعای بهر درمان می زنم

هستم از خیل گدایان درش
می رسد گر تحفه شاهان می زنم

در هوای روضه خیر البشر
ناله چون مرغ سحرخوان می زنم

جان فدای ساقی کوثر کنم
کز طفیلش جام عرفان می زنم

پنج نوبت از ولای پنج تن
بر در و بام دل و جان می زنم

کام دل آسان بدست آمد رضا
تا در شاه خراسان می زنم

ز فیض پیر مغان هست آنچه می دانیم
دکان باده که از بزم جم نمی دانیم

ادب نهاده بلب مهر خامشی ورنه
رموز عشق ز منصور کم نمی دانیم

نوشته سرخط تسلیم سر لوح ما را
ز تیغ زن گله چون قلم نمی دانیم

بهر غزاره فتان غزال رعنائیم
گهی از کمین که صیاد رم نمی دانیم

ز صدق دل همه معشوق را پرستاریم
چو زاهد از ره و رسم حرم نمی دانیم

سرشک دیده رخ زرد گوهر و زر ماست
کجاست خانه اهل کرم نمی دانیم

هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکوست
ز بیش شکر و شکایت کم نمی دانیم

ز فکر نیک چه بهره دهر فارغیم رضا
طریق مدحت و آئین ذم نمی دانیم

چهره بر روی کسی وا کردیم
عالم طرفه تماشا کردیم

دل ز وردش بگداز آوردیم
قطره را همسر دریا کردیم

آنچه فرهاد و قیس و مجنون کرد — ما بعشقش تن تنها کردیم

دست در زلف تو چون شانه زدیم — گره از رشتهٔ جان واکردیم

رشتهٔ سبحه ام از زنار است — صلح با مومن و ترسا کردیم

شب رضا در غم خط سبزش
خواب بر خوردهٔ مینا کردیم

ز بود کاهید خویش در گمان شده ام — بهجر انغمز بسکه ناتوان شده ام

چه دور اگر ز زبانم زبانه برخیزد
دگر ز سوز دل آمادهٔ بیان شده ام

باز دل بستهٔ آن کاکل و گردن کردم — کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

تسلیم نهادم بسر شمشیرش — بیچاره بجز سبکساری گردن کردم

دوش در آرزوی آن بت زنار بدوش — وسیادم ناله چو ناقوس برهمن کردم

خیمه زنجیر روان کرد سر شاخ حریرتا — چون بزندان نفس ناله و شیون کردم

طرز نیل مس من ماهی بی آب نوشت
بسکه در هجر رضا مشق طپیدن کردم

مژده آمد که ترک سجدهٔ آن خاک در کنم — را به پرستش صنمی تازه سر کنم

جز سجده نظم بود ربیت های نازنین صنم — تا سجده پا بپا من حسرت سر کنم

تا کام میم رهگذر و بکه کام دل — از لعل نازنین دگر پیشکر کنم

منع نظر کنم ز تماشای گلشت — خود را بعشق تازه نهانی سمر کنم

[illegible]

یک ناله سنگ‌شده [illegible] کار گزشته
صد گریه بر سر این نقش اثر کنم

گر عشوه داشت رقیب تو از [illegible] بوده
قطع نظر ز دیده‌ات ای سیم‌بر کنم

رفتست آنکه یاران در دل چو غنچه آرزو
پیش خنده‌گک یار و جفا پیش پر کنم

رفتست آنکه پیمان و [illegible] سرو وفا
چار و بیا جلوه‌گاه تو مژگان اثر کنم

تا کی رضا [illegible] سخن باده سر کنم
قطعه
بر عشق آن همه من دکار دگر کنم

گر صد هزار سنگ جفا بر سرم زنند
مشکل که ترک الفت آن سیمبر کنم

داغ بر دل [illegible] لاله‌زاری دارم
فارغ از بیم خزان باغ و بهاری دارم

من کجا خواب فراغت که نه بستر [illegible]
شب همه شب ز غم هجر تو خاری دارم

ساقی از راه صفا [illegible] و یک جام
[illegible] از می دوشینه خماری دارم

[illegible]
شکر صد رنجه به از صد نگاری دارم

[illegible] را نه رضا عاشق او بزادم
من نه امروز درین شهر گزاری دارم

[illegible] نوش کنم
رنج هی روزه [illegible] نوش کنم

[illegible] باغ آرا [illegible]
بیا که نغمهٔ مرغان چمن گوش کنم

[illegible] ساقی [illegible]
نگاه مستانه هم دست در آغوش کنم

[illegible] از [illegible]
می بده می که وداع خرد و هوش کنم

میکشان خرقه فشان مست بتابیم برو　　از گل باده ره میکده گلپوش کنیم

چون رضا عشق بیاریم بر غنچه دهان
خویش را مست ازین باده سرجوش کنیم

اول بشمشیر زبان شستشو کنیم　　وانگه حکایت لب و دندان او کنیم

هنگام سجده بردن محراب ابروش　　خوناب دیده را همه صرف وضو کنیم

صد نیزه بگذرد ز سرم آب دیده چون　　یاد سنان قامت آن شعله رو کنیم

نتوان گشاد پنجم از سر ببین و دوست　　مست طلب بخویش نگیرد و سبو کنیم

افتد اشک بگیرم اندر گلو را اگر　　چاک دهان ز تار حقیقی رفو کنیم

چون بی مراد دل نشود کس برسد رضا
زین پس حاضر هوای دل آن کو گذشتم

شهانه همچو لعل شکرخای تو بوسم　　از شوق شب وصل سراپای تو بوسم

هر بوسه رضا از تو چون وعده بیخواهم　　بگذار که با نقش کف پای تو بوسم

چون غنچه ستم کاره رنگ آمده ام　　من خال رخ آینه آسای تو بوسم

با باغ رخ تو داغ بهار دل فردوس　　خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم

چون رنگ روان یکقلم از پا ننشستم　　پای طلب از دیده بپای تو بوسم

شیرین سخنی شد رضا از مشرب هم
پیش از ره من تا لب پای تو بوسم

شهانه بغفلت دل دانا بخورد ایم　　هم چو من نشود ای کافر ترسا بتو دادیم

کی سیر [illegible] شد چشم از رخ خوبت — ای بهر دیدنت همه چشم تماشا شده‌ایم

دل گر چه [illegible] — ای با [illegible] از همه بالا شده‌ایم

ای [illegible] دل تنگ [illegible] — [illegible] معلی شده‌ایم

در پهلوی [illegible] — بهر خبر نهان خانه دل را شده‌ایم

از انجم و افلاک [illegible] — روز [illegible] دل ای انجمن آرا شده‌ایم

[illegible] ما را

[illegible] صحرا شده‌ایم

از [illegible] دارم — چشم پر ستاره و [illegible] دارم

[illegible] آرزو [illegible] — تا [illegible] محبت کارم

[illegible] — از [illegible] گران باز [illegible] بسیارم

[illegible]

چون [illegible] دارم

[illegible] — مهر و همه [illegible] ساخته‌ایم

[illegible] — [illegible] ساخته‌ایم

[illegible] — [illegible] انداخته‌ایم

[illegible] — [illegible] از چشم [illegible] ساخته‌ایم

[illegible]

[illegible] انداخته‌ایم

[illegible]

بخوابم تا ز شبان آن چمن پیچیده‌ام — گشتم به لعل تو تشنه شبی تا صبح بی‌خورده‌ام

به بال حیرت پروانه‌ها و آتش حسرت — شبان از غم گرد شمع روی تو گردیده‌ام

چو سرمستان هم رفتاری زلف سیه پرتاب — شب از گستاخی زلف تو بر خود پیچیده‌ام

تماشا دوستان را قامت سرو خرامان شد — ز لب گلهای داغ آتشین را باغ گل چیده‌ام

تماشای چمن بیا

شد از سنگینی دل [illegible] آن [illegible] حاصل
عجب شبنم [illegible] خورده [illegible] کشیده‌ام

گهی پیش نگاه چشم اگر گریستم — چون ابر دو چشم تو بهر عاشق گریستم

شد دو دست پای مردم آن نگارستان — خون دل در غم تو چون لب یار گریستم

به روی روز ما نه قدر از ما شد — شبان از خلق در دل شب تنها گریستم

در محفلی که لعل لبش با غیر نشست — از درد دل تو از حسرت تو تنها گریستم

ز شب تا صبح با شبنم نشستن بود در ما
گرفتا آسمان به روی [illegible] گریستم

شبها نشسته در چمن گر جلوه تو با الله [illegible] — [illegible]

عجب [illegible] جلوه‌های [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر برگ زرد از غم ما شد چون سحر دل‌ها
چه جای چین رخ ما از شیوه نامهربان یارم

دشنام می‌دهد و من از دل دعا کنم — گر او به غیر عطا کند لب یار من چه کنم

پیکان ناوک تو چنان بر گذشت ز دل　　از آشنا چگونه جدا آشنا کنم
انجیر وار بار رخ صد دلم بکشش　　تا بر عشق خویش همه یکتا فدا کنم
معشوق ای صنم تو جور و جفا بسر　　من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم
شاید بکوی زلف خم اندر خمش رسد　　جان از شوق سرو با صبا کنم

تا چند زلف تو با سر و [illegible] ... ضلع
از پا ... و دیده سرو ... ول با آن کنم

تا نظر بر روی [illegible] سرو ان انداختم　　در سفال دیده صد گلستان انداختم
و چنین حرفی زدم از آتش تا بیار خویش　　آتش اندر آشیان بلبلان انداختم
بر کرشم شب [illegible] بیار خویش از ... و　　برق حسرت شمع را در دودمان انداختم
چشم ... چون ... در ... بود　　بر رخش پنهان نظر از ... انداختم
... خاک ... [illegible] و ... ما　　خاک در چشم رقیب بدگمان انداختم
و اندر آن ... نقش ... از ... گرفت　　در ... خون ول از راه ... انداختم

الغلط ۱

در ... پروانه ام ... صفا
شمع رویش ... و ... آتش ... انداختم

شمع ... صدای ... گرد ... کنم　　... گرم ... ان ... ای ... کنم
... ولی ... ان دارم　　چون ... کمال ... صفا ... کنم
... کرده ... ی مرا　　... ا ... ی کنم

با ... حنا ... و ... صفا

از بهر داغ سینه و دل مرهمی کنم

پنهان نه دل تمنای یم بر دارم
اگر دو گیتا زخیزد آن سر و سیم دارم
جمال یار شیا فروز نیمی مرا کافی است
سحر و کباب سر از دو غیش شیخ نیم

دو چار من نگه کی بر ستا کیست شما
سر و سیم سوی بخودی سفر دارم

ایام بهار است گل و لاله گلشن
چون روی دل افروز تو دل بر آتشان
از لطف چو یاسین که وزین باوره سوختم
چون کوه یده شور و زمین الا بر اسمن
آن کافر تجاه عشقیم که دارم
از زلف چلیپای تو زنار بگردن
باکر لالت ادای عمو و رشانه میبرد
از لوح ضمیرم رقم عشق سترد لنا

ملی یاد

خوشتر بود از زندگی خضر شما را
وز آرزوی لعل روان بخشش لبم دل

هر که ... دیده خوب با من
دانی ... سیر ... دلها من
ور دو یار ما شیخ دارم و کمان
ور دو یارا ... باز من
... ام و شنیده ام خسرو
تا زلف یار من زنار من
... سیمرا ... طالب
چو شمع از گر ... رفتار من
ز هی اشتیاق را زعاشقی ++
کی رضا اید کار را انکار من
شنا ... بیشی یا بود ++
خشکی لب وی رخسار من
سرا ... معشوق

مقطع
قطعه

دیگر

دردی درمان نصیب شد نصیب عاشقان
عیسی از خجلت نمی آید قریب عاشقان

قصهٔ فرهاد و مجنون همین حیرت نوشت
طرفه تر زان هم بود حال عجیب عاشقان

شهر بشهر و در و شاه ملک تخت اند
نالهٔ سوزان خطیب و فغان نقیب عاشقان

دردی درمان شفا درمان نپذیرد درزمان
گر شود لعل روان بخشت طبیب عاشقان

تا بکی مانع شود از وصل آن آرام جان
یا دهی آرام جان یارب رقیب عاشقان

از پی تیغ بیان آرزوی بوسه
غمزهٔ جانان رضا باشد ادیب عاشقان

شمع مهر پرتو سینهٔ من
چه بپوشی در نظر آیینهٔ من

بخت اپوش از جهان بینش دارم
که هست از همدم و دیرینهٔ من

[illegible] کام رقیبان لعل نوشین
مستیکن [illegible] لو زینهٔ من

تو کرشمه دلم از داغها بیت
پر است از شرحی گنجینهٔ من

رضا شعر از وفا دروی نباشد
شکایتی گر نهجی سینهٔ من

دیگر

کی خبر عالم گیسی گره وش است این
کی روی زمانی نگری گر قفس است این

یک لحظه دل [illegible] افغان نکند این
از قافلهٔ عشق چه نالان جرس است این

[illegible] بصحبت نگر چشم مردم را
پر هم زن نگاه مرد و دام هوس است این

هرگز نتوانند که زیبا گل اشکم
گر باغ دل و دیده من بازرس است این

[illegible] از پی دو [illegible] رضا را
چون تیغ قضا قاتل بسیار کس است این

چه لازم است نهی تیغ کین بگردن من | که جنبش مژه‌ات بس بود بکشتن من
مرا چون تو جفا دوست آشنا گر هست | بجز تو هم نبود در زمانه دشمن من
چنانکه گوی ز میدان برد خم چوگان | ربوده جنبش ابروی دلبر از تن جان
فغان که در همه عالم نسیم دم گل کرد | چو غنچه در غم او پیرهن دریدن من
شود چو خضر حیات ابد میسر زنی | اگر رود لب او رخصتی بکشتن من
نشانده زلف سیاهش بکنج گیسوی دلم | فشانده برق نگاهش شرر بخرمن من

کشیده خون جگر خط بخاک از حیرت
رضا اگر نگرد بسملی طپیدن من

ساقیا جرعه بجامم کن | گردش چرخ را بکامم کن
نوبت درد و غم بنامم زن | کشور بیغمی بنامم کن
تا برآرم بکام دل نفسی | از زلال لبت بکامم کن
زلف شبگون ز چهره یکسو نه | مطلع صبح عیش شامم کن

گردم آواره تا بکی چو رضا
از سر زلف خود بدامم کن

یار بیا زود و بیتم جدا کن | با وحدت خویشم آشنا کن
در قصر ولای خویش جا ده | بگذر ز من این و بچه را کن
فی و روی و دل عجیب دردی است | از درد و نجوه دم دوا عطا کن
ترک آن یار ز روی وصل است | ای دل بجهانش اکتفا کن

بهتر ز هر چه هست غمش بهر دل | جز عشق وی از همه ابا کن

جان و دل خود رضا بعشقش
فارغ ز خیال ما سوا کن

چند روی بر سر سودای کین | رسم نکویان نبود این چنین
در غم تو جا دیده و دل کرده ام | خیز و قدم رنجه کن ای نازنین
در صف خوبان تو یا مستثنان | کس نبود جز تو بدل هم نشین
آنچه بهشت است طلبم از خدا | جان حزین باشد چشمم نمین
از غم زلفت روی و دلستان | چار و پنج دار ... ام جان
ساقی بیار باده ناب که کرده | فرهاد و قیس و وامق و مجنون ...
یار بیچون ... یار ازل | مشکل که تا ... بیخود انداز
ترک بیار ... جوان پیر | ماهم نباشد ... ای نازنین جوان
ساقی بیار باده فرصت وای عشق | تا وارهیم ز درد سر فکر این و آن

مقطع ... دیگر

زود افکنی شراب که در تشنگی ...
لب تشنگی اگر زدی صاف شراب

گر نیز خاک ... روزگار من | از ... یار ... اشعار من
عمر و هم ... داریم ... | ... گردد ... کار من
عشاق را سری به ... | باشد ... من جگر ... من
... بر روی ... | ور که ... یار ... این اعتبار من

چو نم سیل اشک شد ز چشم تر گذشت — نگر سیل عشاقی چو پاک شد از دل من

نرگس صفت دو چار تحیر شوی رضا
گر بنگری بکوی کسی انتظار من

همیشه تازه بهار است گلستان سخن — که در بروی خزان بسته باغبان سخن
عبارتم بمعانی اشارتی دارد — بشارتی است ز من بطالبان سخن
بجسم گر چه ضعیفم ولی بفکر قوی — طپیده‌ام زده پهلو به پهلوان سخن
چو خامه تا رگ جان سخن به تیغ است — به هر کجا که بود ضبط پاسبان سخن
به قبضه‌اش نرسد دست هر فرومایه — نهاده اند بطاق فلک کمان سخن
دهان از پی قماش خلق باز نکرد — مذاق برد زبان چرب از خوان سخن
متاع نام و نشان دوام اگر طلبی — بیا در روی توجه بسوی دکان سخن
زبانه گوهر تابش ار چه پیداست — تهی مشو ز نشد ذره ز کان سخن
چه شد که خاک نشینم که دین روشن من — ملقب است به خورشید آسمان سخن
توانگران سخن قدر دان یکدگراند — چه شد توانگر اگر نیست قدر دان سخن

سخن فروغ دگر یافت این زمان که بود
زبان چرب رضا شمع دودمان سخن

بود ز روز ازل طبعم آشنای سخن — گشاده‌ام در گنج و در بحر یا که سخن
ز صرفه بیگانه‌ام خبر دارد است — شدم ز بسکه بهم دل آشنای سخن
بکار دهر اگر نباشم چه عجب — که هیچ شغل نباید خوشم سوای سخن

ز دست اهل معانی جگر نه دل نبرد | خمار خون جگر بسته ام بهای سخن
نگاهش در آب گرفتم ز خون دیده و دل | بدانکه سهل بدا درده ام بهای سخن
ز فیض صحبت معنی رسان صاف دل است | بدین روش که بود حاصلم صفای سخن
فگنده اند بپیشم سپر سخن سنجان | ز خامه تا زده ام در جهان لوای سخن
کجا ز دعوت صفوان سخن بدر آرد | کسیکه ساخته خود را طرب سرای سخن
چو تو شکسته پری کی باوج سدره رسد | بهار شهپر جبریل در هوای سخن
فنا پذیر بود هر بنا که در دهر است | سوای کاخ سرافراز دیرپای سخن
به پیمایش نرسی با هزار ساله سفر | ز بسکه پهن بود وسعت خوش فضای سخن
من و سخن که به عالم جدا از سخن چیست | بنا فرید بروز ازل خدای سخن
دکان جوهر خود تخته گر کنم نه عجب | که نیست در دو جهان هیچ کس بهای سخن

ادن بمعنی پیر

بجو ز عیسی انفس خویش تا نفع طلبی
رضا بپاکی گوش در ادای سخن

بمعنی قیمت

در شهر صنعتی زن در وی حسب بین | با چشم پاک جلوه آن دلفریب بین
از بحر دل پیان صنم بجز از آن | بسیاری کلالت تحیط طبیب بین
هر دم تقبل نگهبانش سرگی بود | فارغ دلش ز جستن جیب بین

تا کی حکایت گل و شمشاد و باغبان
طرز خرام آن صنم جامه زیب بین

چندی بروزی مهر و زر در روزگار گرم کین | آه از ستمگری طبع بتان مه جبین

گرچه زور ناتوانی کرده با خاکم یکی — ناله و آهم زند پهلو به چرخ هفتمین
دین و دل بربوده ترک آشنایی‌ام کند — کافرم سوی بتان گر رو نمایم بعد ازین
دل بری از من بکام دشمنان خوش کنی — جا من بر رسم وفاداری همین باشد بجای این

در تماشایش رضا می‌یابم از جنت نشان
بسکه آید خاک کوی آن پری رو دلنشین

در هجر یار دیده نمین است و دل غمین — کی می زیم اگر بود احوالم این چنین
بردی دلم بمهر ولی کشتیش بقهر — خود گو که بود رسم و ره دلبری همین
تا چند چشم و ابروت ای ترک جنگجو — تیر و کمان بکف پی قتلم کند کمین
در حیرتم که از چه بگوشت نمی‌رسد — افغان من که بگذرد از چرخ هفتمین
زین پیش داشتم دل و دینی که داده است — اکنون ببر و ببر که نه دل دارم و نه دین
شمشاد را بقمری و گل را بعندلیب — مهر و محبت است و تو با من بخشم و کین

گر اشک باری تو رضا اینچنین بود
طوفان نوح بار دگر جوشد از زمین

ز جورت ای مه نامهربان تا کی بدین عنوان — فلک بگداز آهی سرد هم از سینه سوزان
ازین پس شکوه کی گویم ولا الهی دگر جویم — که از لعل لبت یا وبیم بپذیرد و درد دل درمان
بجوی دلستان باید ز تو نوجوان باشد — بعاشق مهربان باشد چو بر اهل جهان رضوان
روان یا هم ترا شویم بعشقش کام جان جویم — بدین عنوان که می‌گویم کنم خوش شهوار خود آسان

[illegible] دیده [illegible] دوزخم [illegible] وصالت [illegible]
[illegible] چشم [illegible] دیدم
[illegible] که با [illegible] کرده [illegible] کردم
اگر [illegible] سر [illegible] بر [illegible]

بداغ حسرتت سوزم بهر صورت بهر عنوان
ولیکن چون تو کم دیدم ستمگر فتنهٔ دوران
عبث [illegible] شرم آگه کردم پشیمانم ازین پیمان
[illegible] شادی الکارم [illegible]

رضا دارم [illegible] خاک راهت
نگاهم عاشق با [illegible] ندارم میل این و آن

دل آزرده‌ها با کاروان [illegible] سرگردان
[illegible] آید نیاز آور
[illegible] با قناعت گر طمع داری

براه کعبه چون زنار باشی خیره سرگردان
ز زهد خشک کاری بر نیاید دیده گردان
درین ره خضر تسلیم و تحمل راهبر گردان

رضا روز جزا گر سرخ‌رویی آرزو داری
روان بر چهره در عشق [illegible] خون جگر گردان

[illegible] گلگون [illegible] ناز کن
چون فارغ از قربان شوی قربانی [illegible]
سر [illegible]
چون بهر قتل عاشقان گیری بکف تیغ [illegible]
بکش [illegible] دل

در عیدگه قربان مرا از تیغ تیز ناز کن
در خیل سربازان مرا [illegible] ممتاز کن
از پرده‌های چشم ما سامان پا انداز کن
سر خیل عشاقان منم اول ز من آغاز کن
بردیم [illegible] خود [illegible] تیز کن

شکرانه این روز [illegible] الهی دست عطا
[illegible] انعام رضا [illegible] کن

عمریست که در بند تو پابست دل من ‌ ‌ ‌ از عشق تو سرشته نگر آب و گل من
چون شمع ز پروانه شنا بی ز الفت ‌ ‌ ‌ در بزم تو هم باشد و هم متصل من
سوزد جگرم بر قرن خس و صبر است ‌ ‌ ‌ فریاد ز آتشکده مشتعل من

پیوند رضا گر چه بتان صبر قرارم
با اینهمه راضی به رضا است دل من

عندلیب از غم گل اشک چه رنگ تو کو ‌ ‌ ‌ سوز تو بسا ز تو فریاد و فغان و آهنگ تو کو
چند دیوانه گیسوی بتان باشی دلا ‌ ‌ ‌ فهم تو بر هوش تو او رای فرهنگ تو کو
بی تحاشا زنی باده با غیار مدام ‌ ‌ ‌ شرم تو غیرت تو ... ننگ تو کو
بوالهوس پنجه به سر پنجه عشاق مزن ‌ ‌ ‌ دست تو بازوی تو ساعد تو چنگ تو کو

به تماشای بتان میروی از خویش رضا
صبر تو ... تو خود و داری تو ننگ تو کو

صد بار به حسرت گردم و بوسم قدم تو ‌ ‌ ‌ روزی نگه تو را به سرم آورد کرم تو
آرام ز من تاب ز تن خواب ز چشم ‌ ‌ ‌ رو تا فته ای آهوی وحشی ز رمیم تو
برپا شده در پرده ام شور قیامت ‌ ‌ ‌ ای قامت دلها زنان آشوب تو
در سینه من می شکند خنجر غیرت ‌ ‌ ‌ ... ان به رقیبان نگه و سجده ام تو
بی جرم و گنه بسته به زنجیر دلم را ‌ ‌ ‌ داد از ستم طره پیچ و خم تو
تا خشم سپرد ... بود وی وصل ‌ ‌ ‌ هر ساده دلی را که فریبد قسم تو
پژمرده شد ای باغ و بهار غم دردم ‌ ‌ ‌ گردیده تو بیاری بود کم تو

شاخش نهد بخیر بهی میوه دیگر
نخلی که خورد آب ز جوی کرم تو

بر پای در رمم نهد مینه ورنه دم نزرع
مهر لب گویای تو گردد درم تو

آن کس که زنبور تو رسد سود و بمردم
ورنه بود از بود تو خوشتر عدم تو

در ذائقه اش زهر بود شهد مسرت
تا یافت رضا چاشنی درد و غم تو

ر او

دیگر

بالنگل سرو سهی از قامت دلجوی او
داغ بر دل لاله های دشتی از رو

خوش نتیجه را لب لب بلکه لب گردان کند
گر دمی بار و سیه بر فراق روی او

همچو خسرو جان بلب آورده شیرین لب شکر
صد چو مجنون سر بصحرا داده آهوی او

اشتیاقا اندر است و بالا جلوه گر وا پیرهن
گل کجا پنهان شود در پرده رنگ و بوی او

گوهر چشمم نثار تا نقش لب بلب
سیه کس انگه نمیگردانند از مشکوی او

پیش لعل خشکگان نشسته پیش لب
یاد هزار آفرین بر ره شیرین کیش تو

چون ... پیشش تنگ شکر است
لذت نوش جهان من است پنهان پیش تو

حاجتش ... نیست ...
سر خرده تو باد که چشم تو هست کیش تو

تا نخل بعشقت غنچه گشای عالمی
نیست طرف زکام دل هرکه رسید پیش تو

خاک رهش شده دویده که بسیم کنی رضا
خون روان بایستاد ز درون ریش تو

پیمانه ... زدل ... لب تو
که هست جان بخیال ... تو

... تصویر فرق ... کرد
زانس خموش نشینم و انجمن لب تو

چسان بباغ روم با دل پر از داغ — که باشدم نمک زخم گلستان بی تو
نه ممکن است جدا زیستن ز جان بجهان — بیا وگرنه شوم مرده جان من بی تو

رضا چگونه دهد شرح درد هجر رسا
که وا ز غم نشود دور سخن دمی بی تو

غرقه در خون دل و دیده‌ام از دوری او — حیف در بیگونه زنیم آه ز مهجوری او
چکنم باغ که بی تازه گلت لعلم — خس و خاشاک نگاه به سمن و سوری او
گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه‌نما — خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او
دل بود طرفه‌نما عالم آب و گل را — تا بود دوست بسته گوش بمهجوری او
یار بگذاشته جنت طلبد فرد نماز — حیف بر حوصلهٔ زاهد و مزدوری او

از عفا قرمسحی نرود درد رضا
وصل معشوق بود چارهٔ رنجوری او

آنکه دارد دست بدینگونه نزار روی نکو — کاش می داد باین روی نکو خوی نکو
مگر از کوی کسی میرسی ای باد صبا — که چمن را نه بدین رنگ بود بوی نکو
روز و شب مصحف رخسار تو دارد بغل — کس ندیده است چو گیسوی تو هندوی نکو
کار صد تیغ ز ابروی تو تنها خیزد — جان من رنجه مکن ساعد و بازوی نکو

دور دارد خدا چشم بد از طبع رضا
رونق بزم جهان است سخنگوی نکو

رنگین چو روی لاله بود پشت پای او — طاؤس منفعل شود از جلوه‌های او

چون پرده های دیده بود نازک لطیف ... تا از نظر نگشته صرف قبای او
بیچاره آدمی که شکسته دل و بد ... صبر از ملک برون که خوش ادای او
مانند گل شکفته کند خاطر حزین ... جانم فدای لعل لب خنده زای او

تنها همین رضا نبود عاشق رخش
از ذره تا سپهر بود مبتلای او

ساقی کجائی ای دل و جانم فدای تو ... پایان مستی است بده جام مشکبو
دیگر گردش از جام هلالی بر او لطف ... تا در هم زگردش گردون فتنه جو
کی تشنه کام میرود از میکده جام ... تا در گلوی خویش نریزیم دو صد سبو
ای باغبان گلشن میخانه همتی ... بی آب باده نخل دلم مانده از نمو
آن باده ده که گر کنم از دور نوش جان ... فردای حشر نیز نیابم بهوش رو
بی نشئه شراب محبت سر که هست ... کو برده در بزرگی از او برزمی کدو
محراب طاعت دلم ابروی ساقی است ... زیبد بجای آب گر از می کنم وضو
صاف است سینه ام که ز جام و سبو جم ... اینجا نه راکنم سحر و شام رفت و رو

در حضرت مغان باد شب باده خور رضا
بگذر ز جوش بیهده بگذار های و هو

گفتم که پری یا قمری گفت که هر دو ... گفتم حور و ملک یا بشری گفت که هر دو
دوش از سر حیرت بلب سحر بیانش ... گفتم نگی یا شکری گفت که هر دو
حیرت زده پرسیدم از موی میانش ... راه عدمی یا کمری گفت که هر دو

پرسید از آن قاتل خودکام رضا دوش
خواهان ز ری یا که سری گفت که هر دو

مطلع ثانی

بر سبزه گل بین که کند جلوه سهی سرو — گر دور دوران ز دو دیده با صد هزار جو

همراه غیر رفتی به سیر کنار جو — گو غیر شیفته که نه شوم از وی کناره جو

در سایه شوخ بالای دلکشش — چون سنبلش صد هزار بلا میکند نمو

منت چه پیر مغان نیست همتم — پر کرده ام ز خون جگر ساغر و سبو

دارم هوای کوی تو زینسان که بعد مرگ — خاکم به رنگ باد بود گرم جستجو

ور آرزوی روی تو جان میدهد رضا
بهر خدا ز عاشق مسکین مپوش رو

جان نه تن رفت قرار از دل شیدای تو — چه بلاها که نیاید بسر از جای تو

دوش در میکده جانان به سر پیر مغان — خون دل بود که خوردیم چو صهبای تو

چشم خونبار هر آن چمن‌های تو نظر — دیده کور بود نرگس شهلای تو

تنگ رو میشودم لذت تنگ خال — وحشت دل چو کشد جانب صحرای تو

جلوه دلکش بالای صنوبر به چمن — آفت جان و دلم گشته چو بالای تو

ست چون نقش قدم جنبش پا پیش شود — بسکه یارای سخنم گم شده یارای تو

ز آتش سوز جگر شب همه شب تا به سحر — شمع سان سوختم ای انجمن آرای تو

تا ابد گر به رضا جنت با انجمند

نکند نسیم دمی مسکن و ماوای تو

ممدود باد سایهٔ زلف سیاه او
مستغنیم ز ظل هما در پناه او

خورشید قبله گرد و از مهر آفتاب
گر چشم وا کند بر رخ همچو ماه او

زاهد سوی حرم به چه سرمایه رو کنم
تاراج کرده دین و دل من نگاه او

هر سطح آبگون سپهر برین هلال
عکسی بود ز جلوهٔ طرف کلاه او

هر برگ گل زمین که فتد سایهٔ قدش
در جلوه به ز سرو نماید گیاه او

از درد انتظار تو داد ست جان رضا
چشم گشاده از پی رحلت گواه او

در غنچه هم ز شیوهٔ نرگس پرست او
تا کی بهشت غیر توان دید دست او

کیفیت شراب دهد کام تشنه را
در آب اگر نظر فکند چشم مست او

بر خاک سایه وش فتد از تخت لب سری
بیند به پیش بر نیازی گر نشست او

آزردهٔ دل رضا مشو از دل شکستگی
کارزد به صد هزار درستی شکست او

خواستم گوشه گزینی ز خلائق ناگاه
چشم افتاد به رخسار بتی چهرهٔ ماه

طرفه زرین کمری سیم تن کج کلهی
طرفه جادو صفتی عشوه گری فتنه نگاه

همچو حوران ارم باغ و بهار خوبی
گلبدن سیم ذقن لاله قبا غنچه کلاه

حلقه وار هم همه اندر خم زلفش دارد
بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه

خواهش گوشه گزینی ز جهان بود ولی

گوشت چشمی بپرور رضا را از راه

ای چشم تو فتنهٔ زمانه — وی زلف تو در فسون فسانه
قد تو علامت قیامت — خد تو بهشت را نشانه
زاهد تو و سبحهٔ ریایی — ماییم و سرشک و اتوانه
بیگانه شدم ز دین و ایمان — در عشق تو ای بت یگانه

مردن بهوای تو رضا را
خوشتر ز حیات جاودانه

سامان راحت از فلک تیره رو مخواه — زین جام سرنگون مطلب بادهٔ رفاه
باهر دو روز دل نکنی گرچه جا مکن — باشد بصد زبان مژه بر گریه ام گواه
هر فتنه که چرخ بصد گردش آورد — چشمت کند بپیک کمترین نگاه

روزی هزار بار بجنبش در آورد
مژگان قاتل تو بقتل رضا سپاه

برد دل بطلعت ذوقی حسین تازه — این مکان را رونق افزا شد مکین تازه
چون بر هم نهان نگاه ان ابرو که بپیرهنز — شکند از ناوک مژگان کمین تازه
کند کام از خاتم همه دل لعشق لعل او — دلنشین خاتم باشد نگین تازه
دل بجای دامنها نکی بخندد داغ تو بنهد — ذوق صحبت می برد از همنشین تازه
قبله اش ره نی که پایان که ایشان که می بینان — عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه

میرسد در جمع عشاقی گر آیدم رضا

خوش بود وقتم بوصل یار زرین تاره

نیست تا چشمم که همه روی زمین تر کرده	گریه بر حالت چو زلف شب سر کرده
شکر خوار شد از چه سوزان مرا	که فلک مشعل خورشید از چه بر کرده
خنجر خط بوسه زند بر لب آن آینه رو	ابروش بهره ور از تیغ سکندر کرده
پریشان جهان صبا باد چو زلف تو دراز	که ز بویش نفسم غالیه پرور کرده
قصد غارتگری کشور جانم دارد	ترک چشم تو باهم از مژه لشکر کرده

قصه شوق بپایان نرسد گرچه رضا
همه اوراق فلک شامل دفتر کرده

تا خورده ام از لب تو می ناب آتشه	طبعم بکشد بشراب دو آتشه
عکسی اگر فتد ز گل عارضش بجام	گردد شراب رشک گلاب دو آتشه
شیدا ز دلم که سوخته روی و خوی اوست	ورنه هرکس ندیده گلاب دو آتشه
چون غنچه به ناله ساز و مکن لب بخنده باز	کز خنده گل کشید عندلیبا دو آتشه

او نقش

ساقی بیار باده که در شهر کم بود
خوشتر ز آب خضر شراب دو آتشه

هست هر گره در رخ یار خط او رسته	چون گیاهی که بباران لب جو بود گلزار رسته
چشم او دست های فتنه گری است ظالم	ابروش مایل بیداد بود پیوسته
فرخ آن دل که بود چاک ز تیغ مژه اش	خرم آن سینه که ز تیر نگاهش خسته
زار [illegible] چشم تو [illegible]	پای سنبل سر زلف تو به از [illegible] رسته

کو شفیقی که ز دیوان رضا بر خواند
پیش آن طرفه غزال این غزل تازه بخواند

قطره زان سیر سیه بهاری ز راه ‏ / ‏ وقت گل و لاله خوش شد و نجار گیاه
تا همه صحرا طراز از اطلس گلگون و گر ‏ / ‏ فرق گل و لاله را دوخته رنگین کلاه
لشکر گرد و غبار چون لشکر شبدیز گیاه ‏ / ‏ بر سرشان ابر سیه رانده ز باران سپاه
اوج ثریا بود قطره که از موج آب ‏ / ‏ نیست عجب گر بود فلک فلک و شناه

تر فا

در صفت ابر و باد چند گهر و شبنم و گر
شعر تر من رضا هست بعقلم گواه

ترک عشق نازنینان از من مسکین مخواه ‏ / ‏ هر چه میخواهی بخواه از من ولیکن این مخواه
رنگ لبهایش چو از لعل و یاقوت و عقیق ‏ / ‏ پرتو نقشش خورشید و مه و پروین مخواه
سوزش عشق من از فرهاد و مجنون کم طلب ‏ / ‏ حسن روز افزون او از لیلی و شیرین مخواه
نازه اند از خدا داد نگار شوخ من ‏ / ‏ از بتان آذری و از بتان چین مخواه
بهر خاک کوی سنگستان آن سیمتن ‏ / ‏ در بنیان بهر فراغت بستر و بالین مخواه

گر رضا خواهی که نظمت دلکش و موزون شود
مصرعی جز قامت او بهر تضمین مخواه

ثانی مطلع

تو آنی که تیغ جفا در کف ادا داری ‏ / ‏ تو آنی که هر طرف از کشته پشته داری
به هر که می نگری بی دل و وفا داری ‏ / ‏ همین شنیدم که دل از ایم روا داری
هر آنچه راز و نیاز نیک و بد و آینه ‏ / ‏ مشو نگار که گر دعوی صفا داری

ثنای شان جمال تو حد من نبود
که مو بمو همه شایان مرحبا داری

چگونه دل ز نوای دلربا نگه دارم
که چشم و خال و خط و زلف دلربا داری

ز خود برآمده یاور رسی کنار رضا
اگر بسر سر طلبکاری خدا داری

با رقیبان سیر و چند می خواری کنی
چند چون ساغر ز چشم خون دل جاری کنی

چه چو مژگان ساعتی با سر بچشمم گذر
مردمی شو که سر و هم مردم آزاری کنی

طوطی از منقار رنگین میخورد خون جگر
در تکلم چون لعل لب شکرباری کنی

در گلستان جهان صاحب نظر گردی رضا
همچو نرگس دیده را گر وقف بیداری کنی

مرا نبود ره و بیت بساط دوری
هزار مرتبه بهتر ز شمع کافوری

گهی چو کعبه روم گه بسوی میخانه
بهر مقام ترا جویم و تو منظوری

مرام حیرت کشش کتب خرابم
از آن بود بسرم لوح سیم انگوری

بطلب حور نماز خدا کنم را چه
ندیده ام چه بگیرم شغل مزدوری

گیاه نخل شد و نخل بارور لیکن
تو از برای نباهت ولا بدستوری

نشود وزیر ز بیت پیاده شطرنج
تو هم مگر ز دل بهر چند دستوری

عروس دهر نشاید ز رضا بیک دلداد
عبث نشو این تحسینه و شیری

نه نگاهی دل غافلی بهر
الهی بهر چه جلا نشکر

زاهد از عشق خدا در گذرے | گر پری چهره بت من نگرے
شمع باروی دل افروز کسے | کشتی همچو چراغ سحرے
پیش آن غنچهٔ گل نرگس را | نرسد داعیهٔ تاجورے
بخرام قد طاوس خرام | میدری پردهٔ صد کبک درے
دامن یار مکش از دستم | تا ز دستت نکنم جامه درے

در سراپردهٔ مژگان رخشا
چشم بد دور چه خوش جلوه گری

تا چند ز درد من دلخسته ندانی | در پرسش حالم تو تغافل گذرانی
یک تیر نگاهت دو جهان زیر و زبر کرد | العظمت لله عجب سخت کمانی
یک بین و یک اندیش و یکی دان و یکی گو | در عالم وحدت اگر از دیده ورانی

بیتابی حالش غم بدینگونه عیان بود
این جلوه که در کار رضا کرد نهانی

دامن ز وصال حور برچینی | بینی اگر آن نگار چینی
از شرم رخت ز چشم مردم | شد حور نهان بدین حسینی
بگذشت ز شورش چه حسنت | در جلوه اگر چه بر زمینی
داد از تو که پیش زین دل من | بردی و کنون بفکر دینی
داد از تو که پیش زین دل من | بردی و کنون بفکر دینی
خود را نکشم چرا ز غیرت | زینسان که بغیر همنشینی

سرمایهٔ گنج کامرانی است
رنجی که رضا بعشق بینی

یکتاست خدا مکن دو بینی
ای دیده اگر اهل دو بینی

رو ار هیچ کنند راز با علم
گر عاقل و زیرک و ذ... بینی

خوار است نتیجه نیاز است
سرمایه ایمنی ... بینی

گر عاقبت تو نیست محمود
چه سود اگر سکندر بینی

در نفع کسان چو پا چه طین باش
چون خاک رضا زبا د... بینی

... بادشاه

بر قیمت خود گشت از کرم بود نگاهی
بر نرگس تو گردم سوی ... نگاه

شکن ... من سر خنجر تغافل
که هیچ ... نه ... قتل بی گناهی

دم ... کنار چشم غم جان ... ام
که ز زلف کاکل تو بود هم قوی پناهی

... مهر تا ... بود و ران و بار
که ورد ... کوشد رخ خوب ... ما

دل ... من ... شو ... از ...
که کوی آن نگاه سوی ما نشان ...

... کشد ما ... که رضا باین گدائی
بهزار جان و صد دل شده ... ای

... گری ای ... ان اوی
اگر همه شوره زمین بود گلستان کردی

... ز ... چشم دگر افزود مرا
زان نگاه که ... ز مژگان کردی

... من بو قبای وانش
ای جنون وقت تو خوش مشکل آسان کردی

شکر از آبله بود دست نگار پایم — طرفه احسان بین ای خار مغیلان کردی
کی نگارنگ حنا سرخ بدان سان باشد — دست رنگین مگر از خون شهیدان کردی

مقطع

بجز یوسف منویسید به پیر کنعان — با رضا آنچه فلک در غم جانان کردی

وبگیر

بر رخ ز حیا نقاب تا کی — از عاشق خود حجاب تا کی
از نالهٔ عاشقان بیتاب — چون زلف روی بتاب تا کی
در سینهٔ دل برشتهٔ من — تا کی سخن کباب تا کی
در پیش رخ عرق فشانش — ذکر بر گل و گلاب تا کی
بگذر ز گشت صبح پیری — افغان شب شباب تا کی

آسوده که روز حشر پیش است
در قتل رضا شتاب تا کی

در قتل من اجتناب تا کی — تا چهر تو در نقاب تا کی
از گردش چشم تو بحالم — همچون فلک انقلاب تا کی
از حسرت لعل آتشینش — جوشد بدهانم آب تا کی
برده غم خواب و آسایش خور — اندیشهٔ خورد و خواب تا کی
آلوده حرص ساختی دل — یاقوت تو در خلاب تا کی

بیدرد رضا نبایدت زیست
این زندگی دواب تا کی

رخسار خود از بوالهوسان کن مستوری — در مجلس کوران چه کنی آینه داری

از تیر جفا کیش تو ایمن نشنید
از ناخن سر تیز نگارین کف دست
کی تیر جفا در دل سنگین تو گیرد

هر چند دل من شد و در سینه حصاریست
آسوخته نو خیز [illegible] سینه نگاریست
بیهوده چه لاف [illegible] وفائی که ندارست

در پیش نگار تو رضا نقش نگاریست
معشوق
گر نامه بخون ناب دل و دیده نگاری

از خون دل و دیده کند باده گساری
ای با سر زلف اندام کجائی که بحسرت
گر تیغ اجل بر سرم از قهر براند
سوزد جگرم چون خورشید بحالم

حسرت کش نظاره آن چشم خمار
در گریه گرو برده ام از ابر بهاری
زان به که به هجران تو دم زنده گذاری
چون در شب هجر تو کنم ناله و زاری

یکره گذری بر سر بیچاره رضا کن
تا چند بخاک ره شوق افتاده گذاری

پرواز قفس آرزوی ما نکند
وادر و [illegible] دل و [illegible]
فرسوده با و ناخن [illegible] چو باد
از سوز عشق دل بگداز [illegible]

اندیشه بپرسش فراوانی کند
دل برده از چه دلبری نامی کند
گر عقده زکار کسی وا نمی کنی
این قطره را برای چه دریائی کنی

داری به کمینه تو قدر روانی چو دل ما
در شهر عشق [illegible] وا [illegible]

دل جانب آن [illegible] عهد و کرد [illegible]
بنازم آه جفا افسون نگارا و کردی

ز سوزن مژه چاک دلم رفو کردی — زهی منتم آید وست سبو کردی
چو چشم مست تو ساقی ز خویشتن بیخبرا — چه باده بود که در جامم از سبو کردی
امید مهر و وفا داشتن ز تو غلط است — که خو به جور و جفای ستیزه خو کردی

رضا بهجو و غم ابد بیت مبارکباد
چنین که تازه به خون جگر وضو کردی

من بقربانت روم تا کی به بیدادم کشتی — نازنینان را نه زیبد اینچنین آدم کشتی
تا کی دور از خودم ای خسرو شیرین لبان — با هزاران تلخکامی همچو فرهادم کشتی
از وصال نازنینان دگر صد ره خوشست — ای فلک گر در فراق آن پریزادم کشتی
جان من رسم کجا باشد که از جور و ستم — دل بفریاد آری و از جرم فریادم کشتی

غافل از درد دل من شبستان طرب
سینه‌ها خسته یار نیبان شاد و ناشادم کشتی

می میرم از فرقت ای دلربا کجایی — زینسان مکن فراموش بیگانه آشنایی
ای زلف یار تا کی با قد یار پیچی — با راستان نزیبد زینگونه کج ادایی
این سر شکسته تا زد و آنجا [illegible] — آه از جفای هجران واداز غم جدایی
چون [illegible] قیامت [illegible] — جانکه قامت او خیزد به دلربایی
[illegible] — سرو ش که بی قرو شد با سدرگ رهایی
[illegible] — خورشید را و شاهی [illegible] گدایی

از [illegible] فزون کوی

کاری رضا نه آید از زهد و پارسائی

توئی که از مژه جان و دلم فگار کنی — فزون چرا ستمم از تیغ آبدار کنی

چه سود اگر دلم آری برون ز چاه زنخ — که باز بستهٔ گیسوی تابدار کنی

بوعده‌های دروغم دهی فریب و بیش — دل ستم زده ام خون ز انتظار کنی

گلی ز خون جگر جان من ز آب بگیر — بنای مهر و محبت گر استوار کنی

دلا ز خون جگر چیست دوا امان را — بشوق سرو قدی رشک لاله زار کنی

فغان دل از تو که از آه هیچ پروا نه مرا — چه بزم یار ز اغیار شرمسار کنی

حذر کن از سر مژگان یار ورنه دلا — ز خون خویش حنا بستهٔ پای یار کنی

رضا بصورت رنگین او تماشا کن
اگر سوال ز من معنی بهار کنی

تیغ ستم ابرو بکش دار و سر خونریزی — هم خنجر مژگان کش و در قتل دلم تیزی

جمعیت دل را بجان از طره افشانید — در زلف دلاویزش گردیده آویزی

این مشت غبار ما بر باد رود ز پریشانی — اگر تو سر جا یک خونبها نه بپرهیزی

از کوی تو کی خیزد یا غیر کی آمیزد — گر خون دل عاشق با خاک آمیزی

در عشق تو بیمارم درد طلب دارم
از من که چنین زارم تا چند بپرهیزی

تا کی تیغ جفا بر من دل تنگ زنی — از در صلح در آ چند در جنگ زنی

نیست انصاف که من خون جگر نوشم و تو — با حریفان دگر باده گلرنگ زنی

گر چو من در نعت قصر زبان دان گردی — دگر آتش به کتب خانهٔ فرهنگ زدی
گر شوی با خبر از پای ارباب جنون — غنچه گل پریشان چو خش سنگ زدی
بوسه بر پای [illegible] چنگ [illegible] — مطرب چمن نوازش بود ار چنگ زدی

باش مانند رضا خاک نشین در ره عشق
شیشه چون محتشمان تکیه بر اورنگ زدی

بود هر که چو لاله [illegible] روزی — به طلب [illegible] هر دو جهان دل [illegible] گردی
به [illegible] و شنید تو نازم که از [illegible] — به [illegible] صحبت کسان [illegible] گردی
یکی [illegible] از [illegible] — چو طلب [illegible] گردی

نه گفتمت که رضا پا به رهٔ عشق منه
ز دست خویش بلا بر سر خود آوردی

وصف [illegible] رنگ و کسی — [illegible] گشاده کسی
خوش نما چون هلال عید بود — جلوه [illegible] کلاه کسی
چون شب طوفان نوح و آتش طور — [illegible] دیده یا [illegible] و آه کسی
خواب در دیده ام نگردد تا — دیده ام [illegible] سیاه کسی

نکند رو بباغ و راغ رضا
آرزومند جلوه گاه کسی

سحر چو پیر مغان [illegible] ز باده گشتی — چه کم شود ز خم ار [illegible] زباده کسی
دل [illegible] از طرب جاودان طرفه شود — در سبو کنده [illegible] گشاده

بدست همت والای سبو بازم — که دستگیری رند ز پا فتاده کنی
نشسته ام ز تو ساغر کرم روزی — نگه بسوی من دل ز دست داده کنی
دل با تو جام جهان بین شود اگر روزی — بپیش پیر خرابات استفاده کنی
بزنگ تیره شود آزاده تا بکی خود را — اسیر کشمکش هر چه [illegible] کنی
تو لیست [illegible] ورنه برفراز فلک — رسی به تارک [illegible] اگر اراده کنی
[illegible] مکن از عشق [illegible] تا صبح — تو هم [illegible] تمنای [illegible] زاده کنی

زدیم پا و فنا عاقلی رضا که چنین
[illegible] طول امل ستاده کنی

شده [illegible] از عشق مجاز — زین چشمه [illegible] مقصود مجاز
جز عشق خدا [illegible] تعالی و تقدس — با شیشه اشتغال جهان [illegible]
بازی [illegible] عقل [illegible] — تا چند بگیسوی بتان دست درازی
[illegible] حقیقت نتوانم — پابسته زندان کده عشق مجازی
هرچند مجاز است پل مجر حقیقت — بر پل [illegible]
روا [illegible] صورت — ای [illegible] خوبان طرازی

کی یار شود همت [illegible] مجاز است
[illegible] گوش با هنگ حجاز

مقطع

دل جلوه گه یار بود [illegible] دل شو — در کعبه و بتخانه رضا [illegible] بازی
[illegible] — [illegible]

گدازم هیچ نزاری سیم و آتش عشقت / چه پرسی از من آتش بیان از وجه خرم
سوای قربت و خوار میسازد عشق تیرا / چه پرسی از لیلی رعنا انجان اگرم
شنیز نفس سرکش طلا کیش مردمی باید / تو هم هرچند مردی لیک مردانه پرده دری
حضور حق تراوی دو سیمرگ و اندوه الست / به رنگ ره گردان تا کی گرد جهان گردی
صفا و جوهر جان را ایمان کن قیمت ما / که از کان حقیقت در حقیقت تو چه جوهر

رضا ممنون لطفت است ای دل تا براید او
ره آورد غم دوری و راز و بار عشق او و دوی

نهادی دوش بر دوش ترتیب تیر روز / جهان بر سر نهاد از دست غم آتش برخیزی
رفو گر سهل باشد دوختن چاک گریبانها / بیا چاک دلم دوزار تو داری در تفو
بره نبو است سوزش شکستن با فروزش سودا / نه پنداری که آسان زود دلم در زلفها در تو
دگر کردم روی آن به که پیشی چشم من / که دارد هیچ تحمیل هیچ رنگ و در سینه شوق
تو را بیت با و جان و تن پیشانی آن بیرون / بردم جانان بپای آن تو با صد ابر و
ز تن عاشقان بگذر دگر نه جا تن بگیر / به وفا آن تو در محشر بنهاد ازجا برسوی
نشین شکر که با این دست بر کشور دلها / دراز از شانه کرد آن سنبل آشفته گیسو
بیا هم شکوه آن جگر گیر و دست مخموران / کسی که اندرین میخانه دارد چون شبو
لیو داخل تا سحت دار زنش تا ماه ان باید بالا تر / دراز ایدل سخن بیجا گدایان کو به کو
به چه مستی باشد بر زر احسان و کرم / بر آور تا توانی احتیاج هر دو دست

صفای دل اگر خواهی ز شست و شوی جهان باید … نگردد سهل با شیشه شستن آب و صفوت

رضا را باز فرط شادمانی بر نتابید
و درویشی رضا را گر بدست آوردی

بیشتر بود الای تولای پاک نبی … گر رضا گفت شکر زبان عربی

کشت خاصی تو محبوب الهی باشد … تو بود هیچ درستناده بدین خوش لقبی

تو نقش شعبل نگر از خاک قدم چو بپت … که چنین صاف بود آینهای حلبی

باز سر کرده سوی روضه آتیه خوب … شد هر دو دی و شامی عجمی و عربی

لطف شاید که هم راه بپستی بودیم … جا نقشای تو کاینجا و جهان را سببی

عالم قدسی تو بود شهید اوند کریم … اجتبا جست تو بود با نکتسبی

همچه جبریل تو و همچو سر عیسی … فیض ارشاد تو دریا بود اگر موجی

تو بود رشک گر از پاشنی که قارت … که چنین گشت سر نخل شیرین رطبی

سر کرده سبب انگشت سپارک بچیم … ز بیر دست صفو پیر شد از بوالعجبی

از شهد و میوه‌های تو رضا میخواهد
بدعاهای دم صبح و مناجات شبی

تا بود عمر سپیر کن فیض بسط شبی … از خدا راحت جاوید اگر میطلبی

باد بیه بابش خاصان الهی که بدید … موردلعنت جاوید شد ازبی ادبی

خاک بر فرق خریفی که پسند زکین … آبروی دو جهان را بغم تشنه لبی

وانز هوچم شام انچه دل پاک امام … کی کجا جگر وارنسته ز جان تبلبی

الحذر الحذر از سنگ مشتان بی باک — که بصحرای حرم فوج تماشید غلبی

کرد مهینا و لعیبان سر ش از دوش جدا — آنکه جا داشت بطفلی بسر دوش نبی

پاره سر کرده بدست آر رضا خاک شفا
سرمه چشم و دل خویش اگر می طلبی

نالهٔ من گر اثر بی داشتی — پاره سوزم خبر بی داشتی

جوهر طبعم نشدی رایگان — دهر اگر دیده وری داشتی

گر نه تکر د سبب انجراف شما
هیچ چو سنگ ارجگری داشتی

لب شیرین خنده وا کردی — چاره کام تلخ ما کردی

حسن بالای تو دو بالا شد — تا به تن زیب از قبا کردی

دل ربودی بگردش چشمی — وانه در کار آسیا کردی

خون گلگون من حه بد بود دست — که نگارین کف از حنا کردی

رشک تنگ شکر بود دهنم — تا مرا بوسه عطا کردی

نتوان داشت از تو چشم وفا — جز جفا با کسی کجا کردی

وعدهٔ سر جفا که بود به ما — رفته رفته همه وفا کردی

همه چو مجنون و وامق و فرهاد — واله خوبیک ادا کردی

قطعه

رهنمایی برنگ خضر مرا — بسوی چشمه بقا کردی

کشتیت کی رسد بساحل اگر — از خداوند نا خدا کردی

[illegible]

غنچهٔ حق را ببلبل ندادی جا
خوب [illegible] کردی [illegible] بجا کردی

در جهان به که نداری سر آزار کسی
شمع ماست شبستان [illegible] گل شو
[illegible] خدا اگر هم آسان [illegible]

نه نهی پا به ره [illegible] کار کسی
مشعل افروز شوی گر شب تار کسی
گر چه مردان شوی آسان کنی دشوار کسی

پرده داری روشنی راه بزرگان باشد
فاش زنهار مکن زشتی کردار کسی

جلوه گر بود چو خدا است ز [illegible] کسی
عاملی گشته به [illegible] بار و [illegible]
سرو [illegible] نقش آزاده حسن [illegible]
[illegible] خدا [illegible] یار هم
از رخ [illegible] [illegible]
تا [illegible] آب [illegible]

گرد مستوی حرم طالب دیدار کسی
بر گرد [illegible] چشم شکار کسی
قابل سیر [illegible] دگر بازار کسی
رشک گلزار و جهان [illegible] گرفتار کسی
شیره [illegible] نار کسی
در سر [illegible] روشن لعل لب [illegible] کسی

پرده گوش جهان کاغذ [illegible]
بارک الله شکر باری گفتار کسی

تو چون ساقی شوی [illegible] باش
[illegible] گو هم ز یاد جمیل [illegible]
نما به فضل [illegible] کار [illegible] آسمان

بود گر ز [illegible] صد سال [illegible]
چه بلبل تا بکی دور از گل [illegible]
برادری [illegible] افتادگان [illegible]

بود در عین مستی گرم شغل کبریایی ها | چو چشم مست او کس در جهان نبود بهشیاری
شکر بی اثر ز رخ آب گرداب از خجلت | کند وقت تبسم چون لب لعلش شکرباری
کند چشم آشنا با خواب راحت در دل شبها | که چشم دل کشاید در دل شبها ز بیداری
نیشکر سود هر هم سینه بر زخم جگر دندان | بود از مرحمت بستن در طبع چرخ زنگاری
نیازی جان و بر از زخم تیغ انتقام حق | مدار کار نافهمی که باشد بر دل آزاری

سر ... تا ز دست ما من در پیکر نیفتد
بجنگ نفس سرکش گر رضا ... مظفروار

تا کشیدم دست از کار ملازم بیچارگی | رستم از درد دل آزار ملازم بیچارگی
بستن و صد هزاران درد سر بار درد | ... سر زد و شاید ملازم بیچارگی
بهر دفع زهر او درمان کن از تیر بلگی | ... زنده باید ملازم بیچارگی
زندگی آرد به چون موج با صد بیم | آشنای بحر ز ... ملازم بیچارگی
گوش ... ال ... ریشک نهد | حافظ ... ملازم بیچارگی

تا توانی شکر ... بجا آر در رضا
شد ... لوا ... ملازم بیچارگی

رباعیات

یارب بغم از ره دلم شاد کن | ویران شده ام از کرم آباد کن
... عبادت خود مدام
از بندگی غیر خود آزادم کن

من مست شراب و زاهد از روی عتاب — بیمی دهدم ز پرسش روز حساب
چون اسم غفور دید در خاطر — بندش رود از دلم چو نقش بر آب

دیگر

خوش آنکه دل از جهان فانی برداشت — نقش طلبت بلوح خاطر بنگاشت
برداشت هر آنچه بود برداشتنی
بگذاشتنی هر آنچه بود است گذاشت

تا عشق تو در دلم قراری دارد — دل در نظر من اعتباری دارد
هر لحظه نثار دل خود میکردم
کو غم نثار چون تو یاری دارد

صد شکر بس ار سپهر سفر را چه ما — امید وطن چو بدر بر اوج سما
ای ذره بیا که جلوه کرد خورشید
وی تشنه بپرس که موج زن شد دریا

از آتش غم دلم کباب است کباب — جانم ز غمی تشنه خراب است خراب
ای خنجر آبدار قاتل کرمی
دریاب که تشنه لب است او آب
در حسرت جان طلب عبث ...

غفار همه صفت بخشش داد تو کنم — چندی ثنای طبع زاد تو کنم
ای چشمه فیض از تو چیزی طلبم
کان بیش نظر داشته یاد تو کنم

جانان به بلای دل پر دردم | از لعل روان بخش تو قوتی دردم

دردم که بچاره مسیحی نرود
لطف تو تواند که کند به دردم

چون کوزه گران از گل من کوزه کنند | سامان فروش کوزه هر رونه کنند

جام گل من فند بدست رندان
تا باده از آن پیاله دریوزه کنند

ذات تو بود مطلع دیوان هنر | دیوان تو عدل را معان آستانه مستقر

بر شعر من از بی هنران ظلم رود
داد سخنم نیز بدیوای داور

تا چشم تو سرگرم ادا و ناز است | در تای هزار فتنه بر دل باز است

این نتوان نشست پیش چشمت
هر گوشه درینخانه صد تنگ انداز است

وقتی پیشانگی خود کوشید | شد واله حسن خویش چون آئینه دید

در بند گرفتاری من بود ولی
صیاد بدامم چو مقید گردید

در باغ جهان بزد هوای غم دورد | تا دل نشود بسر و ریشش سرگرد

شد گل صد برگ تشویش خزان
رخسار چمن چو زعفران ساخته زرد

در سوز عشق شبی گذشتم لب آب
شد آه دلم چراغ فانوس حباب
گردید چو تابه گرم گرداب ز بیم
گشتند کباب ماهیان از تب و تاب

هر گل غنچه باشد که بناف تو رسد
ای ناف تو برنافهٔ چین آهو گیر

این بنده که فرزندش نام بود
هر لحظه از او دلم به آرام بود
خواهم که ز افضال تو ای بنده نواز
محفوظ ز چشم زخم ایام بود

بی روی تو آئینه زنم بر سر سنگ
بی روی تو غنچه سان ز ماتم دلتنگ
بی موی که ز جلوه آن ناز و تبی
بگریزم از او بدوری صد فرسنگ

چون روز دو سه بود آن گل تازه بها
از سبزهٔ نو فروغ و زیب و بها
شد کشته امید بیدا پایان سپهر
شد نخل مراد نامرادان بی بار

ای یار سفر کرده کجائی که مرا
دل بی تو به سینه میطپد چون دریا
برگرد و دور گرد ره چو آسوده شوی
بنواز دل عاشقان و خسته دلا

بی آب شاه شهدا یاد آرید
زین غم چو محیط لب بفریاد آرید
گریید از این حسرت واز دیده شر
در کرب و بلا و جله بغداد آرید

[illegible]

ای بیخبر از دورنگی وضع جهان | یکسان نبود گردش چرخ گردان

تا بر تو شود تلون دهر عیان
هم روی بهار بین و هم روی خزان

عمریست که راه آشنائی پوییم | ترک خور و خواب در فراغت گوییم

ای کاش قدم رنجه کنی بر سر من
تا از آب دو دیده گرد پایت شوییم

ای تازه جوان که بر شبابی نازان | ایام شباب نقش بر آب بدان

از مردم پیر عبرتی تو بپذیر
کان پیر به پیش ازین چون تو جوان

دیگر

اشکی که ز دیده اشک حسرت سر زد | در ماتم شاه شهدا بر سر زد
فردا به تموز آفتاب محشر | چون ابر بهشت خط در کوثر زد
ای ذات تو مصدر صفات نیکو | دارد ز تو نیکوئی ثبات نیکو

بیگانه جهان به شکلیت معروفند
احسنت بدین ذات صفات نیکو

در شادی زنار تو ای کوه وقار | دارد نه همین رضا سر خنده و شار

خورشید هم از خط شعاعی بهرت
سر رشته بهم کرده که تا بد زنار

زین جشن همایون دل خلقی شاد است | سر فرد لشکر ز بند غم آزاد است

تا زیب بر و دوش تو دیدم زنار
سر رشتهٔ عیش در کفم افتادست

تا زیب بر و دوش تو زنار بود
هر برهمنی را چه عجب کار بود

بیهوده نشد بهر سر رشتهٔ جان
کین تار بزنار سزاوار بود

سیمین بدنست و دلبر با نسب خاص بود
هر عاشق و معشوق باخلاص بود

تا دیده رقم هلال ابروی تست
چون ذره بشوق مهر رقاص بود

از شعلهٔ تو شهره در جهان افتادست
دلهای شکستگان ز دوست افتادست

ای جهان بدورت از جور نماند
زنگی نه که داد داد خواهان دادست

خال رخ آن سرو قد غنچه دهن
زاغیست که جا کرده بصحن گلشن

نی نی غلطم که از پی کسب نسیم
زنبور نشسته بر برگ سمن

ای آنکه کمال در سپهر مطلبی
عقدهای دقیقه های علم ادبی

روزانه نوی انتفا ده زن چون مردان
در خدمت پاک شیخ احمد عربی

هر چند چو شعرای دگر مدح کسان
ننموده ره در سخن ضعیف البیان

با اینهمه تن زدن بوصف چو توئی

وانهم گفته زبان شیخ بیان

در صفت مسجد و تیشه نقش شاه منصور عالم مشهور وکیل عدالت نیاز

این تیشه که شکل کوه طور است بنا | که سوی او کشش مسجد کعبه سو دریا

یعنی ابتدا از وضو نماز آر بجا
پیشتر برآ بیرون سجده گه خدا

عید است و عید و پیر و جوان خرم و شاد | شد رونق بازار تو رونق زیاد

این طرفه که یک کلیه بیرون هلال
شد قفل در باب روزه ازان کشاد

عید یک عید برتر شد و یک رسید | هر کس شده و بمجد و بد باده رسید

چشم مست شیخ ابروی انداز هم
کرباده ز عید خوردن مستی رسید

عید آمد طبع میکشان شاد خوش شود | دریای کی جام بساط یکتا کشود

در گردش جام هی بدان از تیر تیز
ابروی هلال عید اشارت فرمود

در لکهنو حسب فرمایش دوستی گفته شد

مهری ز رخت فروغ مهری مه را | زلف تو سیاه تر ز روش چهرا

چهار ز خط شعاع و یا نسل زیره گو
آورده فلک پالکی حسن ترا

از رشک رخ تو مهری مهرگسل / چون دوش کنار ماه داغ دل
زینگونه که سرنگون بی پالکی ست / از ابروی پرخشت نگر گشته خجل

مقطعات

امروز بخواب هم نه بینی / در دهر چو من خیال بند است
زین پیش تخلص صبا بود / راضی برضا شدم زچند است

در تعریف الله کلید پیچ چی پرتباشه

چند کلید پیچ بخت گشت / مشتقا من بجای مشفق من
که چو هجران قتل عمد / القش باز بی سد وگردن

دیگر

هی نگه و در بهشتی جلوه ات / واقفت اسرار سفید و سیاه
در دو جهان غیر تو موجود نیست / مرغ توئی گوی بچوگم گراه

دیگر

بصف صوفیان صافی دل / در میان مسائل عرفان
باشد اسکول گلشن رنگین / بلبلان بهار و طفلان

دیگر

ای شده سرای سپنج / جان رطبع تو مسند دارد
از ستان تو و نشان ترا / هیچ چو نادو پاره دل دارد

بستم بتوری با عظم گده / جمع شده مرده مسند ان

گشت چون گلشن بلاغت سبز — از نم فیض صاحب دوران
خلق پاکیزهٔ اکبر صاحب — همچو گل تازه کرد مغز روان
لطف او طرفه محفلی آراست — که ندیدست کس چنین بجهان
طرفی شاعران معنی سنج — داده داد فصاحت سحبان
از سر زیرکی بقول رضا — سال او گلشن بلاغت دان
۱۸۳۲ع

دیگر

بعدل وداد بشیشر دیال پاک نهاد — نشست جهت چو انوشیروان بود مشهور
چو شد بعهدهٔ صدر امینی این شهر — بالتفات خدا و خدایگان مأمور
رضا بفکر رسا از سر بشارت گفت
خجسته سال تقرر خدیو غازیپور
۱۸۴۸ع

یافت صدر امینی این شهر — از بشیشر دیال زینت تخت
سال فرخندهٔ تقرر او — گفت طبع رضا مبارک بخت
۱۲۶۵ھ

تاریخ وفات شاه منصور عالم وکیل عدالت ضلع غازیپور

چو منصور عالم شه ملک فضل — ز دنیا بدار البقا کرد رو
ز پژمردن آن گل خوش نسیم — بهار طرب گشت بی رنگ و بو
ز سال وفاتش پی یادگار — عزیزی نمود از رضا جستجو
برآورد سر از گریبان فکر
بگفتا بباغ ارم جای او
۱۲۶۶ھ

تاریخ وفات پندت جگوپال صاحب شاعر متخلص بقا و بقا هم گفت

آه از جور و جفای روزگار سنگدل	رفت از دنیای دون بقا دلی پر مراد
کرد و پیدا شد بلی فلک در ماتمش	از غمش صد داغ حسرت بر دل افتاد
پیش ما گفت چون ضیا با خاطر اندوهگین	بهر تاریخ تلاش سال رحلت لب گشاد

گفت [illegible] وفا تاریخ [illegible] گشته اند
[illegible] بهشت [illegible] استمراد

تاریخ وفات منشی [illegible] سنگه [illegible] شهر بنارس

[illegible] علم و فضل [illegible] سنگه	شد ز فانی سرا [illegible] بقا
از شکست [illegible] گرد بر	سینه‌ها چاک شد [illegible] آسما
گشت [illegible] فشان	از غم [illegible] جفا
بود [illegible] و [illegible]	داشت با [illegible] سری [illegible]
[illegible] خوش خصال [illegible]	[illegible] تاریخ رحلتش [illegible] ضیا

از سر [illegible] گفت
[illegible] جنت الماوا

تاریخ وفات میرزا اکرم احمد بیگ [illegible] شهر بنارس

میرزا اکرم احمد بیگ [illegible]	[illegible]

[illegible] تاریخ [illegible]
گفت [illegible]

تاریخ راجه کاشی نرکم هم	داد فرخ پسری رب ودود
سال میلاد سعادت اثرش	چون رضا خواست ز طبع خوشنود

گفت در گوش همای غیب سروش
رونق شهر بنارس افزود ١٢٢٢

هست راجی رتن سنگه این چاه	از پی تشنه لبان کرد پدید

مصرع از فکر شد سال بنا
چشمه خضر هویدا گردید

تاریخ تعمیر [illegible] راجه [illegible] سنگه صاحب بهادر در شهر بنارس

[illegible] که تعمیر [illegible]	گردید بنا [illegible] فرح
گفتا [illegible]	تاریخ بنا [illegible] فرح ١٢٢٢

[illegible]

خان کردش اشرف المخلوق ذوالمنن	[illegible]
[illegible]	چون [illegible] نام خدا از دل [illegible]
چون گل اصل [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هست چون مردان کامل در خور صد آفرین / زن اگر مردانه گردد در ره حق گام زن

زن بکردار از قوا رشکوست آمر و فضول / نام مردی چون به بی‌شرمی بدار از خویشتن

مرد بی خلق و معیّر پیدا از قبیل دیو و دد / آدم است آنکس که باشد صاحب خلق حسن

بهر اصلاح امور دین و دنیا جز خرد / آدمی را نیست لائق تر مشیر و مؤتمن

اشرف المخلوق انسانست از عقل و تمیز / ورنه در قوت ازو بیش است فیل و کرگدن

از چنین عقلی که گشتی اشرف المخلوق [illegible] / چند تا باشی بوسوسه مائل بفعل اهرمن

رحم کن بیکسان قربا و چو آهو از پلنگ / هر که دارد بر جبین از خوی بد چین و شکن

طرز خوش اخلاقی از باد بهاران یاد کن / بعد استشمام خود ساز و معطر انجمن

در خور یاد آوری آفات خداوندست و بس / کن فرامش از دل خود یاد هر نو و کهن

گر تو مردی هر نفس در جنگ نفس خویش باش / کین جدال از دلیران سخت‌تر است از جنگ تن

از مکافات عملهای زبون غافل مباش / خود بچاه افتد بهر کس که گردد چاه کن

میرسد آخر بمکاران وبال مکر و غدر / رسنبازی پیشه کن بگذر ز کید و زور و فن

منتقم از آتش دوزخ دلش سازد کباب / هر که هیچ بیگنه بیجان کند بر باب زن

تشنگان خشک لب را هم عطا کن جرعه / ایکه داری منزل از فضل ایزد بر عدن

عاقبت در گور خواهی شد غذای مار و مور / گر تو ضحاک زمانی ور سلیمان زمن

جز کفن با خود نخواهی برد در کنج لحد / گر هزاران خلعت فاخر کنی زیب بدن

بستر و بالش سرانجامت شود از خار و خس / گرچه اندامت بود نازکتر از برگ سمن

بر نگین خاطر خود نقش کن تا هم الم / چند خون آشامی از بهر جستن لعل یمن

بر نگین تا کی کنی نام خود از بهر نشان
یاد کن ننگ هزار و کار دگرگون

جان نشان تیر قضا شد سازی چون
کوه گر بر سر کشی در حفظ خود جای سخن

تا تو در قید حیاتی چشم آسایش مدار
نیست جز مرگ آدمی را رستن از بند محن

آدمی را بهتری جستن هم از اهلی سرشت
بنگر در وحشت سرا کن بیت الحزن

میوه طوبی شود حاصل ز دست آن بهشت
گر به دنیا بگذری از خواهش سیب و ذقن

منت احسان منه بر کس چو احسانی کنی
منت احسان نهد کی بر تو رب ذوالمنن

جز خدا کو محسن هر کس بود خود را ببین
گر تو احسانی کنی در حق مثل خویشتن

هر دو را آهنگ باطن سوی ذات واحد است
گر رجا هر مختلف کیش از شیخ و برهمن

هر چه می از عرصه هر جا صفای خلق
تا تو هم دور از الم باشی به راحت مقترن

گر تو را آن خواص بیحد آید بخشش فرد
گوهر دل را بدست آور ز جیحون تا عدن

گفتگو آن به که باشد منتج خیر و صلاح
ورنه با گفتار شو انگیز نیست بهتر زدن

تا توانی صاف کن با همت کیش رضا
هست بیم از طول املی در دو وهن

همت والا بود تا توفیق تو را یار نیست
عقده‌های مشکلش را با گشایش کار نیست

عشق معشوق حقیقی جز دل پاکان نجو
جلوه‌گاه یوسف مصری به هر بازار نیست

هوش اگر داری مکن جا پیش گوش حق نیوش
در دریا چون سخن عالم گوهر شهوار نیست

از تضرع هر دل شب قطره اشکی بیار
گر تو داری پیش کف دست تو گوهر بار نیست

در تکلم غنچه زد از روی کارش نهفت
پرده دار جز نادان جز وی ستار نیست

در چمن جهان از شر رقیبان محفوظ دار	بر منفعت عاقل از صحبت اشرار نیست
گل بچیدن سر قد و آرند عالی بستان	طبع شوم از نشکاری مائل هرزه نیست

آن والی سپهر دادن امر بخشش رضا
لطف عزلت جان بمن ز هیچ باز نیست

لطفت ای ابر کرم رحمت باشد ابدان	بی حساب آید چو قطرات باران
قدرت کاملت که پیدا سازد	مشک از نافه و گوهر صدف لعل از کان
سائل هیچ نگشت ز لطفت کرست	گرده پر از گهر انجم تا باز دامان
طالبان را شرف بار شود حاصل	در در درگاه تو نیست حاجت دربان
آنچه در روز نبیند نظر ارباب	همه پیدا است به تو در شب تار نهان
پر ز خون ساخته دل اعدا شوق	بهر سیلی گلزار چمن با شوران
از سر قهری دهقان نه بخشش	نشود تا که حباب گرست ز چمنکان
لطف تو گر نبود شامل هر جاندار	یک قرون ز همه هست بحال نشان
شرف نطق و خرد یافته آدم از تو	زان سرافراز بود بر همه نوع حیوان
شیری ز آتش قهر تو هویدا گردید	که بخواند با سم شرش اهل جهان
شکری از چمن لطف تو گشت سرزد	که بهشتی شده با نام ارم در گیهان
شکر بر شکایت نتوانم گفتن	گر شوم همچو صدف جمله زبان بهر بیان

دیگر

هر که در مهر و وفا لطف و سخا ورزد کی	نیست پیش نیکمردان در شمار آدمی

رستی نبود که از زوالی ستانی زر بزور — گر کشی اسفندیار نفس سرکش رستمی

رام شو با اهل دل خواهی اگر آرام جان — چون نه بینی بد چنین کز صحبت نیکان رمی

بهره ور گردی تو هم از ایزد بسیار بخش — جان من در منفعت بخشی بکن با کس کمی

تا ز تو خوشنود و راضی کارساز تو شود — کارساز اهل عالم باش تا در عالمی

در نبندم هیچی اساس خانهٔ طول امل — در رباط کالبد یا آنکه مهمان دمی

استواری از حصار تن هوس دارد کسی — آنکه از برج حباب بحر جوید محکمی

تار و دینار و درم هم بشکل درهم است — در هوای زر بنار افتی و رنج درهمی

شد رخت از هیچ دینار و درم سرخ و سفید — بر سیه مسکی اگر گویم که بارار قمی

از زمین بیش از دو گز هرگز نیابی بعد مرگ — فرض کردم در جهان گر مالک ملکی همی

با پیری قامت را چون بنفشه خم کند — ایکه سرو آسا بگلزار جوانی می چمی

گوهر عمر گرامی بیبها از کف دهی — ور نشینی کمتر کنی غمگین شوی بی ماتمی

لاله و گل اطلس شود را کند فرش رهت — پاکدامن گر دراین گلشن برنگ شبنمی

باش در هر حال سرگرم سپاس ذوالجلال — گر گدای بینوا ور پادشاه اعظمی

یاد کن نام بزرگان را بتوصیف ادب — ورنه پیش خردمندان بی خبر بی وقعی

پند تلخ ناصحان باشد کثیر المنفعه — هیچ هیچی که سازندش با اجزای بسی

مرهم راحت ساز زخم جراحتهای او
گر حنا از حال زار افگاری همی

یاد حق در دل شب فیض فراوان بخشد — ظلمت از سینه برد روشنی جان بخشد

اول ترا بسوزد و انگاه دیگری ۔ آبی ز حلم ریز بنار غضب دلا
اندیشهٔ زبون بودت پیشه تا یکی ۔ این پیشهٔ زبون زند تیشه بپا
بگذر ز قتل نخل و گره با انتقام ۔ هر برگ بید تیغ شود کشتن ترا
بیکار نیست هیچ گیاهی درین چمن ۔ جالی فزون ز لاله بود نفع سندبا
ای من فدای همت آنکس که میکند ۔ مردانه جان و دل برضای خدا فدا
غیر از خدای کارگشا کام دل مجوی ۔ تا کی به عمرو و زید کنی روی التجا
خواهی که در جهان شود آوازه‌ات بلند ۔ طی کن بپای جهد چو حاتم ره سخا
در جود و حیله عدم مقدرست مکن ۔ درخورد استطاعت خود پیشه کن عطا
گر درد احتیاج کسی را دوا کنی ۔ هم درد احتیاج ترا حق کند دوا
از عدل و داد نام نکو یابد آدمی ۔ در جور و اعتساف شود درخور هجا
چشم از غرض بپوش بهیچ معاملات ۔ ایزد اگر عطا کندت منصب قضا
از انتقام عفو بهر حال خوشترست ۔ گر سر زند ز دوست فرو دست او خطا
رد و قبول نیک و بد دهر از تو نیست ۔ دخلی بکار ایزد بیچون کنی چرا
طامع بکسب لذت و قانع خلاف آن ۔ بهر لقای طاقت شخصی خورد غذا
بی قصر تن بناز اگرچه بود متین ۔ از پا فتد ز سیل فنا تاکه این بنا
کی مهربان شود بتو این چرخ کهنه پیر ۔ رحمی بحال دانه که دیدست ز آسیا
این خانه ورود نه محل اقامتست ۔ از یک درش درآ و بدیگرش برآ
بهر اقامت تو بود جای دگر ۔ زنهار دل مبند درین ویران سرا

تاکی نجات از تعلق بسر برست — بکده بسیر گلشن آزادگی بیا
تا پی برد بملک اجابت دعاست تو — کن همرهش براه بدی ناله و بکا
گر در عنا فزای توکسی بوقت مرگ — بسیار دل مبند مبند تا چه عنا
خواهی که انتهای تو مقرون شود بخیر — سرگرم ذکر و فکر خدا باش زابتدا
دل بر جمال زود زوال بتان مبند — بر حسن لایزال خدا چشم جان گشا

قول خوش رضا بود متحد به فعل
قولش بفعل یار خدا متحد بنا

ای دل ای دل ز جناب صمد عزوجل — بمناجات طلب کن که حسن عمل
ای خوش آنست که بیست بکار آید — دست بیکار زبون تر بود از بازوی شل
شرف ذات به تحصیل سعادت شرط است — قربت لاله ستان سود نه بخشند به حمل
مشتری وار ز حق طالع فرخنده بجو — تا بکی نام بر آری به نحوست چو زحل
دل نگهدار ز آلودگی حرص و هوا — منگن گوهر خود را ز حماقت به وحل
هست نیاز ز شوهر کش بیباک مکش — از سر شوق چنین دشمن جانی به بغل
لب ببند از گله بر داد خدا راضی شو — نتوان کرد کم و بیش مقسوم ازل
آنچه فی الحال خدا داد بر آن شاکر باش — بگذر از فکرت ماضی و غم مستقبل
چون بدولت برسی عزت دین هم طلب — صاحب این دو شرف هست بکونین افضل

قطعه

در جهان عمر تو از خوب تو خوبتر چیست — رفعت کوه فزونتر بود از رفعت تل

جان من تربیت عقل ز دانش فرصت — بهر این دانه بدست آر زمین قابل
چون وبال ابدی کسب رذایل آرد — عمر من به که شود سوی فضایل مایل
گر به در مرگ خدا جو بود از بی بصری — زانکه چون سیل بدریا شده با حق واصل
راه صد ساله بیک چشم زدن طی سازد — پیک عمر آمد و قطع مسافت عاجل
شیر مردانه و نفس کشتنی پیشه نما — خون این کشته نخواهند بحشر از قاتل
گرچه هر کس بجهان در پی قید صیدی ست — ای خوش آنکس که بدام آورد آهوی دل

نیست ممکن که رضا روی نکوئی نگری
خوی بد را نه کنی تا ز طبیعت زایل

خدای عز و جل را هزار شکر و سپاس — که داده از کرمم فکرت بلند اساس
رضا که چشم شناسائی خودم بخشید — به آنکه از کرمم داد طبع نکته شناس
درین سرای دو در دل ببند غیر خدا — که داده از کرمت چار طبع و پنج حواس
گذر ز رشته صد دانه وز پی تسبیح — گهر زیاد خدا کش برشته انفاس
ببین لطیفه نزادی قضا و قدر — شمار مهره و چرخ به پیش و در اساس
مخل دولت ایمان مسائل حکماست — خدای را نگذر از مشاغل وسواس
برابر وی تو همچون خشم و کین پاکی — ستم بمزرع خوش سیرتی رود ز اساس
نشین صحبت نیکان کناره کن ز بدان — که سیم با سره گردد ز اختلاط نحاس
طبیعت تو که در زیر بار حرص بود — گرو ز بار کشی برده از خر کناس
اگر تو مرد رهی تن بهیب باطل ده — دلت برنگ زنان تا بکی به بند لباس

گذر براه خطرناک عشق اگر خواهی
رضا بده دل خود را بدست بیم و هراس

تا رفته‌اند انگشت جانب خدا
بشنو ز اهل دل سخن عارفانه را

نور کمال اگر طلبی به که چون هلال
کن در سجود ابروی یکتا قدت دوتا

سر مایل سجود کن و دست در سجود
تا شکر نعمت سر و دست کنی ادا

بعد از سجود حضرت حق جل شانه
شایسته در درود بود ذات انبیا

پیوند با نکوشتان بگسل از بدان
توفیق این دو کار تمنا کن از خدا

رغبت بعلم باش که باغیست دلفروز
نفرت گزین ز جهل که ماریست جانگزا

دریاب فیض همدمی عالمان دین
بر تا بیار ز صحبت رندان نا سزا

همسایگی اهل دلان ظل دولت است
افتاده بیشتر است ز سایهٔ هما

از نور خدا شناس نگردی مگر بعلم
این علم چون ز ترکه بود علم حق نما

عشق خدا کجا کشدت جانب خودش
تا سوی خویش نیست کشش عشق با سوا

صدق طلب ز هر که بود خوشنما بود
در راه عاشقی است ساوی حق دگرا

گر طالب نجات خودی شیوه‌ات مکن
کذب و ریا و غیبت و بدنامی و زنا

و نقش ز بجلد برین پاپلیسه
هرکس که در جهان ببر آورده اقتفا

چون راستی بهمین سبب رستگاری است
خو کن براستی که شوی رسته از بلا

از ظلمت دروغ دلت گشته تیره رخ
برکن باقتباس ضیا مشعل هدا

شد پایمال برگ گشته چون ورنگ
یکرنگ باش تا چو گلت سر کنند زیبا

مکن اندیشهٔ باطل مشو از حق غافل — بنده را یاد خدا دولت عرفان بخشد
مطلب از خالق خود چو مطلب از مخلوق — آنچه در وهم تو ناید کرمش آن بخشد
دیده را اشک فشان ساز بصد سوز و گداز — کان گرامی گهرت حاصل صد کان بخشد
مور را نیز ز خوان کرمش بهره رسد — نه همین نعمت الوان به سلیمان بخشد
در جهان گرسنه کس را نپسندد رزاق — لقمه در کام صدف از در غلطان بخشد
بینوا یا بتو هم برگ و نوا خواهد داد — آنکه برگ و بر و اغصان به بستان بخشد
منفعل باش و از اعمال چون توبه نما — که خدا جمعیت درد پشیمان بخشد
گر ثبات تو پس از جرم بود بر توبه — بیگمان جرم ترا ایزد سبحان بخشد
دامن از خار بن عالم فانی درچین — که خدا در عوضش روضهٔ رضوان بخشد
توشه از خوشهٔ خوشنودی ایزد برسد — هر که از راه کرم دانه بمرغان بخشد
ماند اولاد تو از رنج یتیمی محفوظ — گر دلت مایهٔ رحمت به یتیمان بخشد
ایزد از تفرقه در هر نگاهش دارد — هر که جمعیت خاطر به پریشان بخشد
بر رخ خویش گشاید در راحت همه عمر — هر که بر محنت پابستهٔ زندان بخشد
گر تو سیراب کنی تشنه بیک شربت قند — کام بخش دل و جانت شکرستان بخشد
باشد از گرمی خورشید قیامت ایمن — هر که بر برهنه فصل زمستان بخشد
مطلب نعمت الوان ز هم آب و لب نان — بی تکلف اگرت ایزد منان بخشد
بهتر آنست که با شکر شکرش بخوری — گر ترا ایزد رزاق لب نان بخشد
ای خوش آنکس که جدل را بتعصب ننهد — صلح کل در زد و بر گبر و مسلمان بخشد

قطعه

مدد از اهل دلی جوی بهنگام بلا — همت نوح نجات از غم طوفان بخشد

خاک پاک قدم اهل دلان تا نکشی — چشم دل را چه ضیا کحل صفاهان بخشد

درد بیمار شود به ز اثر بخشش دوا — در گمانت که شفا دست طبیبان بخشد

پا ز رفتار مکش گر بهلدت خار بپا — گل دیدار حرم خار مغیلان بخشد

نفع ایثار نگه کن عوض دانه چه دید — خاک صد خرمن مقصود به دهقان بخشد

با دل آنست که مانند گل رائحه بخش — آنچه بخشد یکسان با لب خندان بخشد

نه که چون جام و صراحی طلبکار شراب — باده در مصطبه با دیده گریان بخشد

بخشش و جود بهشیاری غیرت باید — نبرد منت کرم هر که چو مستان بخشد

ثمره بخشش شاهان ز گدایان افزون است — سیم و زر به که ز دل دست تو پنهان بخشد

گرچه شایسته کرم لیک بپا از درویش — زانکه از قدرت خود مردم نادان بخشد

میزبان نیک بکن دل ز قدوم مهمان — که خدا هم به تو آنچه خورد مهمان بخشد

می نماید سر و سامان نکو عاقبتی — هر که با بی سر و سامان سر و سامان بخشد

بس کن از پند کسان ناصح خود باش رضا — حق به تهذیب خود همت مردان بخشد

تن و کام و زبان جان و جگر و دیده و دل — همه بر صنعت حق اند گواه عادل

چون تن مرده نما سیر و سفر دشوار است — گر نباشد کرمش شامل این آب و گل

حسن معشوق حقیقی همه جا جلوه گر است — بگشا دیده دل چند نشینی غافل

شجر صحبت جاهل ثمر تلخ آرد — حذر ای دل بود از قربت مرد جاهل

همچنین خورد و ترا زخورد و بود و عالم — کم ز مقدار برنج آمده وزن خردل
خار هم خوار مدان نیست وجودش بیکار — خار بست چمن این عقده کند پیش تو حل
بس شنو خوگر لذت که ز حدت نالد — هر حریصی که با فراط خورد قند و عسل
حذر از گفت و شنودی که ندارد سودی — رنجش گوش و زبان هست کلام مهمل
رهنمای طلب از پیر طریقت بشتاب — ور نشد تا برسی جای نرسی بی مشعل
زانکه از حیثیت تو طلب تشنه خطاست — کی رسی تا بچه اکمل ببر ابتر کل
ذکر شادی بغم و ذکر غم اندر شادی — نیست جایز که بهر نکته مقام است و محل
سود دنیا چه بود گر که حق بخشد سود — بهر تزئین چنین چند بسا ای کهل
آن که دین از پی آسایش دنیا دریافت — گر درخشنده گهر با خزف تیره بدل
فرصت و هم زدنت در دم رحلت ندهد — ساز سامان سفر پیشتر از روز اجل
اضطراب تو نبینی آید مشکل نخوشی نیست — کن ز تدبیر و تحمل همه مشکل اسهل
گر بسنجی که خلل ره نکند در کارت — آخر کار بپایان نظر بین اول
کار نفس تا بیش گر کشد دل بغزا — پی گم خلق خدا را نکشد مرد بسل
علم عشق آنکه ندارد شمارش شن عالم — گرچه در فضل و کمال است فزون از اجهل

گر ترا هیچ بفنا خواهشی تکمیل شود ست
فیض ... پیوند گری کن ز نفوس کمل

از تو خواهم بدعای ... — گر نیابی ز علم حقیقت ... را ... کل
... از تو ... فقر ... گردان — تا کنم ترک تلاش ... طفل ... ال

قاسم سازید و شاب خدایا تا کی — همچو ز تنبیه کشم چون جفا بیهده مسلسل
چشم و مدت نگر از عین کرم ساز عطا — نگه هم چشم یکی را و دو بینگ احول
آتش مهر و محبت بدل من افروز — رنج افسرده گیم کم شود از مشعل
بزلال کرم ای قلزم رحمت دریا — کی بنگ تشنگیم رفع شود از منهل
دارم امید ز هم دیده تکلیف کار — از کرم ساز عطا تشنگی من عمل
جز خیال تو نخواهم که دهم جا در دل — چشم بینید همه از نکته بینید مسلسل
پست چون طاعت تن را نه طاعت یارب — دو وجود از تن من صد ته جان آگاه علل
هر کسی گنج پس از رنج ز الطاف یابد — هفتم نیست کنون ساز با را هم بدل
جز قلا هم نخواهم که دهم جا در گوش — که بود گفت خلاف هیچ گفت مشکل
چند در مانده بظلمات نخواهم باشم — بکن از مهر به خویش با هم مشعل
از کرم ساز عطا دولت اجلاع حوار — کی در فاقه یا ر سیاح اجل مستعجل
شامل دولت دنیا شرف دینی هم — از کرم بخشش که باشم بدو عالم افضل
کن چنان عاطفت خویش بحالم مبذول — که فراموش نکنم یاد تو در هیچ محل
سوی خویشم بطلب از ره اقرب یارب — که نبینی بچشم هیچ دست ره اهل
صیقلی زن ز صفا چشم رضا را یارب — تا ببیند رخ خوب تو بود اجمل

قصیده در منقبت نیر اعظم

باشم چرا نه عاشق دیدار آفتاب — حق داده نور خویش برخسار آفتاب
چون نور حق عیان بود از روی روشنش — پس عابد حق است پرستار آفتاب

سود بیات وفق تماداشت و جا نور
هست از بهمین تاریخ انتظار آفتاب

داغش بیزار عجب وفا در دل خدا
امروز نیست گرمی بازار آفتاب

کی یا بدوی سنگ سیمین بدن کند
قیمت شناس جوهر دیدار آفتاب

گردی تنی بطن به صدف آسمان نزاد
با آب و تاب چون در شهوار آفتاب

یکسان به حال اینش سما مهربان بود
آسوده نیست طبیعت همواره آفتاب

وارسته با همین کواکب چشم چرخ
چون گل شگفته صحن گلزار آفتاب

باشد سکون ازل به تقدیر با افق صبح
بر اوج سپهر گرمی رفتار آفتاب

رفت آب گشته از گل ناب عیسی
شد همچو من کسی که خریدار آفتاب

سر خاک پست پایه ام از دست من جفا
آمد بگوش صبح سزاوار آفتاب

تنها نه دل ربا ست تماشای بنارس
حورا نه هم آید به تماشای بنارس

احسان ازرنگ و نقش مداد
نقاش نکردی خط زیبای بنارس

یا بوی حسن نقش از تماشا جواسته
گر چهره غیور دو آینه سیمای بنارس

از چشم نماید نظر از نقش
گنگ است مگر محو تماشای بنارس

پیچیده ای موج آرا زلف خویش ست
در بند طلبگاری کجهای بنارس

[illegible]
دلها از شیرینی حلوای بنارس

[illegible]
گر قیس ببیند رخ لیلای بنارس

[illegible]
تا دید و لطف عاجز شده عذرای بنارس

ماننده فردوس شود باغ و بهارش — رضوان شده گویی چمن آرای بنارس

آیند کسان از ره کیپاله بطوفش — افتاده به سر سر سودای بنارس

در چین و چگل گر بود ساکن این شهر — باز آورد ش جذب تولای بنارس

بر دست تجلی گرو از بر دیبا — نور سنت ز بس بود شطلای بنارس

قصیده در صفت شهر ... و تعریف بنارس

طرفه شهری ست بنارس که اگر بیند حور — گشته مطلع انوار شود از خجلت دور

وه چه شهری که بطراوت خاکش همه — سنبل و غالیه و عنبر و مشک و کافور

پیش مژگان نگارش و بنانش خجل ست — غنچه و شمشیر و پیکان و ... ظهور

رود از جا به تماشای بتان چون پیکار — کرده وحشت به اکناف ... مستور

هر قدح از شیشه ... کرده ... — ... ... ز ... ...

مانند که بود حضرت عالم اختر — همه سر ... ... سطور

سجده طرفه درین شهر لب ... بود — ... ... شده ... ...

... ... انگیزش — ... ... [illegible]

هرکه بود بر سر پیچ و خم بیابانش — هرکه واز ... عالم بالا مشهور

سرنگون گشته گردون به سرآرواز شرم — که بود ... گنبد و ... ...

چه گنگ ست روان طرف جنوب این شهر — که کنارش ... ... آب زلال کافور

صفت صفوت این شهر رقم نتوان کرد — گر شود خامه ز امواج ... آب ... ...

نسبت کوثر و کافور بدین بحر جدا — [illegible]

در شب تیره جهان گرچه صفاهان دارد / بود این شهر همی چون جهان معمور

چه فضا این شهر با این همه صفا است / ما الیا یک شود لطف و هوایش کور

ما کجا ازدحام [illegible] هوا این شهر / بهر تسویه با صفی منزوا گردون جور

مسکن هیچ [illegible] هست [illegible] / شمر ز بهر [illegible] آتش و [illegible] ظلمت [illegible] نور

[illegible] قرار [illegible] / شود آن تیغ تا [illegible] طرب [illegible] مشهور

حیدرا سایه اشجار [illegible] / لیک کافور [illegible] کرده [illegible] مسرور

جای [illegible] شان [illegible] کرده [illegible] اشجار / که به تسبیح خدا [illegible] تسبیح [illegible] طیور

قطعه [illegible]

[illegible] پنهان [illegible] / می کشند سجده شان سوی خدا و غفور

[illegible] / شهر بی سبب این [illegible] طریق [illegible] دور

این جهان گذران عالم اسباب بود / بی سبب [illegible] یزدان نتوان [illegible]

[illegible] سبب [illegible] نگری / چون کشد چشم [illegible] ولایت [illegible] حضور

اهل اسلام [illegible] / در جهت قبله شمارند [illegible]

چون [illegible] قبله [illegible] / طعنه های [illegible]

قطعه

من کنم سجده به بت [illegible] جرم [illegible] / حجر الاسود و مصحف به نیاز [illegible]

[illegible] / همه دانند خدا [illegible] از کفر نفور

رونق شهر [illegible] / [illegible]

شهر ما [illegible] / [illegible]

همت عالی که مقصود از علاجش نیست ... در بلاش و طلب نشتر بهشتی مقصود
چشم بینا گر تو را بخشی بسازد ... دل نگار یکه ز خاک درت تخجیب فزود
که از خاک درش کحل بصیرت طلبند ... هر کرا دیده دل نور ندارد چون کور
فیض بخشا تو لئی آن منبع جود و نوال ... که بود بهره ور از موجه لطف تو بحور
پیش ازین طلسم زد دولت عرفان بر ... آنکه داشت تو بود گنج کرم را گنجور
چه بسر جشیه شدم تو کجا پاک شوم ... که مرا ذیل دل آلوده شده از لوث فجور

بر صفا ساز عطا حلم و صفا و عفت
که شود بر غضب و کینه و شهوت منصور

قصیده در مدح ملکه معظمه انگلستان فرمانروای هند خلد الله ملکها

منت ایزد را که با نوری جهان دیگر نما ... شد بذات خاص هندوستان فرمانروا
کاینچنین زین پیشتر با ظلم یکجا شده بود ... هند و بست شاه شد اکنون بطرز دلگشا
گر بود آن شبستان جهان پر نجوم ... از چراغان عالمی زین مژده فرحت فزا
فرو بست از چراغان دو الی جهان ... کرد روشن مشعل نور علی نور این ضیا
چند شاهی که شد از نور شکش ناپدید ... ظلمت ظلم و جفا چون از فروغ خورها
شوکت و شان که دارد شاه بانو شهی ... کی میسر شد بدارا داشت اسکندر کجا
هر زمان ایزد ز شمشیر عالمگیر او ... خسروان روم و شام و چین و تاتار و خطا
همچو عیسی مهربان بر حال بیماران بود ... زان بحکم او شد جا بجا دار الشفا
پیش ازین بیگانه بد عاقلان درگهش ... حکمت لقمان بود بازیچه بهر صبا

تا ... از صنعتها با اینجا آورده ... گوش گیتی کی شنید و دید کی چشم سما
تا بپیچد زیر گردون زنگیاس ... شد بسی زینگونه صنعتها پدید از پیش ما
کشتی و گردون و دود بحر سیر و بر ... میکند در ساعتی فرسنگها تعلیم صبا
تا فروغ کهربا آمد بمحل اختراع ... مشرق خورشید و شمع خانهٔ شاه و گدا
چون شود شمع محفل از آتش شکات و ... گر فروغش با چراغ مرده ماند در سرا
پیچ گیس انگشت بود از سیم آن تا پیش کشتنگه ... بخشد آن تاک را که در دید پیدا از خفا
در علم آتش فشان بس شعلهٔ بی حساب ... حاجت اهل هنر گردد بآسانی روا
تیغ ... یا ... گشته ... تا بود اهل اراضی را سهیم صلح و صفا
تا قلم یا صنع تمیز کاغذ ... ساختند از حدیث پیشه را انده دیگر جدا
راست پیچی نهر دلی پیش هرکا نیچ ... میتوانید خصم چون تا دوان کوه ها
کاروانان فرنگستان بحکمت کرده اند ... تا ببندیکی شهر از شهر دارایی هنر را
صنع نقاشان بنگاله و نکوتر طبع ... عکس شد از پرتو خورشید نقش دلربا
این چنین بیجا و عجایب است کز خط شعاع ... موقلم سازند و بردارند شکل دلربا
زنده ابو عنقی ... جهان صورتگر از تنگ آگه ... دستشان بگشته بی صد هزاران صد جا
علم انگریزی که مستور است از حکمت بود ... دستگاهی کرد هرجا بهر تعلیمش بنا
شد بجا اسم فیض عام آن خاص اله ... روستا پرور جاهل صاحب علم و ذکا
بر خلاف عهد ماضی در زمان دولتش ... شد رواج خواندن اطفال شهر و روستا
در زمان گیتی دار الامان شد هند ... لیک قدر آن ندانستند مشتی اشقیا

چون ز سلطان رعیت پرور لشکر نواز — بی سبب بندی چه گشتند از راه خدا

در جزائر شد بحکم قهرمان بحر و بر — وانهم الحبس آن گه دید صبر ابتلا

زانقلاب روزگار و دور چرخ بی‌مدار — ماند چندی در قفس [illegible]

لیک ز اقبال عدو مالش بیابد روزگار — دوستان گشتند شاد و دشمنان خوار و فنا

از ندامت داغ شد هر کس که باغی شد از او — گر ز گل باغ [illegible]

هر که چون سیلاب پا از حد خود بیرون نهد — می‌شود آخر بپای ندامت آشنا

مهره چیانش اسیر ششدر خواری شود — بنده گر با خدا پیچد [illegible] دغا

چون ز گلزار فوج شاهی در زمین گشت رسید — پژمرید [illegible] باغبان نا سزا

از [illegible] زمان [illegible] — باغبان [illegible]

باغبان را [illegible] — [illegible]

باغبان [illegible] — هیچ نا [illegible] باغبان [illegible]

گلشن [illegible] — باز شد [illegible]

۱۲۹۰

[illegible] — [illegible]

چون شهاهی ملک باز گنجید در میان — [illegible]

جلوه گر تا افسر [illegible] — باد زیبا تاج شاهی بر سر [illegible]

گفت [illegible]

از جلوس [illegible] خدا

قصیده که [illegible]

مسطور و در ضمن آن مالک رقاب سلطان فلک جناب
واجد علی شاه مذکور است از خامه ذکر اش شافیه

چگونه دل نفریبد بهار شعبه باغ / که نیست خوبتر از وی بهشت کشور باغ
شمیم گل چو رسانیش شنوی / روی چو باد صبا گرد این معطر باغ
بدید باغ ن ز برای دید ن / گشاده دیده بهر جانبی ز عنبر باغ
ز شرم سرخ لباسان شده ست غرق عرق / ز شبنم است ز ... ارغوان باغ
عجائب دو جهان جمع کرده اند در او / کجا بجوئی این باغ ... باغ
حیات خضر عطا سازدش خدا که هرا / چو خضر سوی شهنشه شدست رهبر باغ
درون باغ مرتب بحکم شه حوضی ست / که دیده ور شده زان حوض رشک کوثر باغ
ز آب آتش آسای حوض ... دل / شدست کارگه صنعت سکندر باغ
ببین صفا که تماثیل سنگ مرمر را / ... قیصر باغ
محیط ساقی کوثر بود ... / مگر گرفته طراوت ز آب کوثر باغ
خدا ... سنگ سپهری ... که بود / دلیل کامل صنع خدای اکبر باغ
بود سه روز تفرج که خواص و عوام / باذن خاص شهنشاه عام ... باغ
بیا بیا که ترا این سه روز چون نوروز / هزار ساله تنعم عطا کند در باغ
بحیث میکند دو بر تو پنج روزه حیات / سه روز اگر بکنی سیر این مطهر باغ
شود جمع ز کلهای اشرفی صد گنج / ز جود خسرو آفاق شد توانگر باغ
بهم نموده کنون التفات صد برگ / نداشت برگی ... باغ

بهمین تقویت پادشه ز برگ درخت	زنند طبل پاسخچه بر شاخسار باد صرصر باغ
زبان گشاده چو سوسن بطعن باغ بهشت	بدور شاه مظفر شده دلاور باغ
ز فیض دست گهر پاش شاه دریا دل	فزون ز شبنم تر گشته پر ز گوهر باغ
بوصف حضرت شه تا رقم کند فصلی	ز برگ گل ز رگ گل کشیده مسطر باغ
طیور خطبهٔ جاهش کنند تا از بر	ز نخل کرده مهیا هزار منبر باغ
بدربای سلطان بگوش و گردن خویش	ز گونه گونه گل و میوه بسته زیور باغ
نشسته تا بسر شه تا شود برنگ هما	ز شاخ و برگ بر آورده است شهپر باغ
ز انبساط قدوم بهار قوام شاه	شد از قماش چو بساط گستر باغ
مدام مطلع خورشید طلعت شاهست	ببین به طالع نیکوی این چنین اختر باغ
به نذر شاه زر جعفری کند تیار	شکسته رونق بازار کیمیاگر باغ
ز نیلوفر گل خورشید روی انور شاه	بنور برده گرو از فضای خاور باغ
شگفته باد رضا باغ عمر و اقبالش	بود قرار هوا تا که این مدور باغ
برند بهره تجدوش ز برگ و خورد جهان	بود ز خورده گل تا که صاحب زر باغ

نصیب

ز فیض بارش باران جهان بخضر ببین	ببین نمونهٔ صنع خدای اکبر بین
بکار بسازی انسان بسی بکار آید	به سوی حد وی حصر آب و ادر بین
چراغ ماه بغیر از فتیله و روغن	جهان فروز به قندیل چرخ اخضر بین
همه درون و برون پر ز صنعت ازلی است	بچشم غور درین عرصه مدور بین

بسی رکعتها شد به گشتن سایل — گهر بدامن امیدوار اختر بین
بسیر کیع قیام چون نهی بجنبی پرواز — قیام سرو رکوع بنفشه تر بین
رموز صنعت صانع درو بود مسطور — بفرد فرد کتاب گل مسطر بین
پی خطبه خوانی سلطان لم یزل قمری — گزیده نخل صنوبر بجای منبر بین

در صفت میوه نارنگی

نظاره کن ثمر سبز و سرخ نارنگی — فزون ز لعل و زمرد بود بخوش رنگی
کنار حوض بود جای این عجیب شجر — برنگ شجره طوبی حوالی کوثر
ز نخل او چو عکس ثمرهاش آیدت در آب — بهار سرخ چراغان نمایدت در آب
در آب حوض ببین عکس میوه خوشش — ندیده تو اگر مشتعل به آب آتش
ستاره وار ثمرهای سرخ او رخشان — چو نخل وادی طور گشته نورافشان
بجای برگش بود نارنج خلد برین — ز خوشگی ست بری مثل خوشه پروین
بدو درست چو گویا راین نهال نکو — ربوده گوی بلذت ز میوه مینو
عنب اگرچه بلذت ثمر بود بجهان — ولیک ذائقه این ثمر بیست ازان
ز بسکه طعم ثمرهای او بود دلکش — بنقد جان بخرد گر بیابدش مشکش
بنخلهای جنان گر بود نابیدش — که را چه دیو ز این لطف پرورش

نظم فی المناجات

ثنا شد بدین ابیاتی سعدا — سزاوار دل بستگی جز خدا
خدائی که انسان ز خاک آفرید — ز خاک اینچنین شکل پاک آفرید

فروزنده کوکب به افلاک داد / بسیط زمین لاله و گل نهاد
برافروخت از پرتو ماه و مهر / مرصع قنادیل گردان سپهر
روان را به انسان بلطف آفرید / که در کنه او کس تواند رسید
چمن را از او آب در جوی بود / سمن را از او چهره نیکو بود
از او گشته خاک چمن لاله خیز / از او آتش گل شد از آب تیز
چو صنعش نهال غرابت نشاند / گل آتش از سنگ خارا دماند
از او سبز برگ و بر یافته / خس و خار رنگ گلهای تر یافت
از او آشتی با هم اضداد را / چمن تا لب آب جوی زاد را
ز حفظش بود سبزه از هوا / ز برق ایمنی پنبه ابر را
کرم کن بحال من ای کبریا / که تا دور باشم ز کبر و ریا
تو در ساختم لاجوردی سپهر / نشاندی نگین درخشان مهر
تو بخشیده ای سر کردی نهان / گهرهای باران چنان در جهان
توئی مالک الملک دنیا و دین / توئی پادشاه زمان و زمین
زمان و زمین جمله زان تو اند / همه خواجگان بندگان تو اند
شمردن توان اختر آسمان / ولی حمد ثناهای حق کی توان
کجا من کجا وصف یزدان پاک / کجا نور مطلق کجا تیره خاک
مرا ای خداوند بسیار بخش / ز خوان محبت عطا ساز بخش

تو ای آگهی راز دان همه — عیان بر تو باشد نهان همه
تو آمرزگاری گناهان من — ببخشای ای داور ذوالمنن
ز دستم نیاید بغیر از خطا — خدایا خطایم تو پوش از عطا
دلم ناپسندیده کار آمده — بدرگاه تو شرمسار آمده
مپرس از عملهای زشت رضا — ز راه کرم بگذر از ماجرا

در صفت میوه نام غریب خاص پسند انبه

پسند از آن انبه را خاص و عام — که کام و زبان میرسانند بکام
پر از منفعت وز مضرت تهی — بلذت به از سیب و نار و بهی
عسل را برادر بود شیره اش — نبات مصفا ز همشیره اش
دهان تا برد لذت جاودان — نهم خسته اش را بجای زبان
از آن انبه را صورت مشت هست — که آورده ملک حلاوت بدست
ز بی رشتگی ریشه ذوق و شوق — دواند بارض دل اهل ذوق
ببر سبز پیراهن این نخل راست — گریبانش را آنکه از انبه هاست
بیک شاخ صد انبه یکجا ببین — خجل ساز عقد ثریا ببین
بود مغز او طرفه حلوای تر — قوی دل نماید کند تازه تر
سر و سرور میوه خشک و تر — بلذت چو اثمار طوبی ثمر
ق
چو رنگینگی انبه هاے گزین — فتد از سر شاخها بر زمین
کسان بهر چیدن بهر سو دوند — بدین شعر تر تر زبان می شوند

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
بود آنچنان سبز برگ و برش | که شرمنده فیروزه گردد برش
چو گردد دوم پختگی زرد رنگ | کند عرصه بر زعفران زار تنگ
چو سیب دلیلی ست خوش رنگ و بو | دلیل ره رنگ و بو روی او
غرض جلوهٔ رنگ در رنگ او | نماید چو رنگین لباسان نکو
اگرچه بود جلوه اش بر درخت | ولی می کند بر زمین نیز رخت
برنگ ریاضت کشش با صفا | کند زرد خود را بعشق خدا
برسم دره عابد خوش طریق | دل خود کند تار و نرم و رقیق
چو خاکی نهادان بترک هوس | کند بستر و بالش از خار و خس
ز عزلت برآید پس از چند روز | بود طالبان را بشارت فروز
کند همزبانی باهل مذاق | نهد راز دل بر زبان بی نفاق
هران چاشنی کز ریاضت چشید | بهر خاص و عام از طفیلش رسد

در بیان غله

ز قحط غله اگر صالح ست و ارزانی | چو گندم ست جگر چاک وجه ارزانی
عظیم دولت ارزانی ست یا رخدا | به بندگان خود از لطف ساز ارزانی
بجست و جوی برنج ست دانه خوار برنج | نصیب اش نبود یک جا ز نان آسمانی
چو تنگ دستان خوان خود تهی ز نان | بجای نان خورش شان بود پشیمانی
بخورند لخت جگر هر دمان بجای نان | مدار قوت شان بود بهر غذای سمانی

نماند در دل کس عشق حسن گندم گون ... چو تجنس گندم لطیف انا سے
خورند سینهٔ بریان خویش گرسنگان ... آب دیدهٔ گریان بجای بریانی
کسی که پیش می‌آید سپید گندم و جو ... به بیم گرسنگان میدهد به پنهانی
نهفته قرص مه و مهر زیر ابر سپهر ... مباد گرسنه بیابدش ز بی نانی

اشعار غیر منقوط

کدام در ره مهر و ولا روم همدم ... که داده داد کرم را امام در عالم
امام راه هدا محرم ره اسرار ... عماد علم و عمل ماهر رسوم حکم
سرور دل و آرام روح در ره آلود ... مراد هر دم همه مدح و دعا او هم
مگر سرا که الماس ار در گوهر ... حسام او کرده در اکاه و در دو هم
مکرما ملکا دادرا دل آگاها ... دوام عمر و دوام همه طمع دارم

اشعار طور پیچان

بظرف گلی چیست آن تو گلی ... گر وصی و در دیدم سفالی
شود گل ز آتش اگر سوخته ... ز آتش شود این گل افروخته
ز سودای این گل بصورت عجیب ... کسان نغمه زن گشته چون عندلیب
جگرهای بود هر گلی را مقام ... کشد این گل از شاخ بی سر علم
بی زینت خود بهشت سپهر ... زند آن گل آتشین را ابسر
چو آراید از گل سر خویش را ... کند جای در بزم اهل صفا
ز رخسار افکنده جلباب شرم ... شود دلربا از اداهای گرم

لب خود نهد بر لب همدمان | شود چون لبی نغمه زن خوش بآئین
به فرشی که در بزم گسترده است | پی جلوه سازی اهل نشست
کند همتش همین فرشے دگر | نشیند چه با دو صد کر و فر
بظاهر اگر نازنین پیکر است | بباطن تن آب و دودش سرست
دمادم بسودای رب ودود | بر آرد برون از جگر تیره دود
بسر میکند با طهارت مدام | بود میل غسلش بهر صبح و شام

اشعار تهنیت فتح چین

بهر شاهی فتح ملک چین کرده چنین آئین | حالیا شاه انگلستان مسلط شد بچین
دید چون جنگ تفنگ و توپ ارباب فرنگ | کرد رم فغفور چین چون آهو از شیر عرین
چون نه بیند پیش تا با رسولان فرنگ | در حراست بد غلامی خسرو چین این چنین
شد بعهدی بد قولی بدنیتی سست | چین بدو باشد که هر دو شاه چین را از جبین
گشت افواج و دیوار طویل کوه و دشت | چینیان را داد امان شستند آنچه بود حصن حصین
با وجود راه دشوار و طریق پر خطر | فوج با برجا انگلستان رفت آنسو بر زمین
وصف اقبال ملک با تو نگنجد در بیان | بر دعا او جنا ختم سخن کن بعد از این
تا بود کشورکشائی باعث نام بسند | تا بود رزم آزمائی موجب صد آفرین
شاه چون چیره بگیرد کشوری را در نبرد | باد یاریشان ما نصرت قران شه کشورستان

مثنوی

شاعری بود در عظیم آباد | روز و شب داد شاعری میداد

چون کسی شعر از و طلب میساخت | رخش انکار در زبان می تاخت
شایقی از شعر شنید و شعور | گفت روزی بشاعر مغرور
شعر گوید سخن طراز از آن | که شود شهره نام او بجهان
تو چرا شعر خود بکس ندهی | نیست در بخل هیچگونه بهی
گفت شعرم بود بجای جان | پس چسان جان خود دهم بکسان
الغرض اندرین جهالت مرد | گفته خویش همره خود برد
جلد دیوان که بعد مردن هشت | خشت بالین سرش به تربت گشت

در صفت تاریق

در خور وصف ست پیش نکته سنجان تاریق | باشد افزون تر ز اندازه رگ جان تاریق
وصل هم از عالم اجسام می بخشد خبر | پیشه مستی کند تشخیص انسان تاریق
شهر قبایان را سپید در هم شهر از غربیان | میهمان غیب را گر دو شکیبان تاریق
نفع ایجاد شگرفش میرود بر خاص عام | هست فیاض جهان همچو باران تاریق
چون خطوط جدول تقویم دانای نجوم | کرد پیدا بهر پیدا اخبار پنهان تاریق
هست واقع که در شرح پراسان حال هند | یاد دیده اهل خراسان تاریق
از پی صید غزالان خبرهای عجیب | باشد افزون از کمند شهسواران تاریق
از پی تنظیم اجزای خبرهای شگرف | هست شیرازه بهر شیرازه میدان تاریق
بهر تسطیر کتاب حال در افتادگان | هست مسطر کش برنگ خوشنویسان تاریق
نی عجب گر بهر نیرنگ جاده آمد رهنما | موج دش باشد محیط بحر عمان تاریق

بسکه از دل شد هواخواه خلائق کرده جا / در هوا چون رشته‌های بادپران تار برق

دستگاه طرفه دارد دستتاب عرض حال / هست مکتوب خبر را سطر عنوان تار برق

زنده سازد مردگان شوق استخبار را / چون ندانم مثل موج آب حیوان تار برق

پیش عمر آشنای گوهرکان هنر / به بود از سلک گوهرهای غلطان تار برق

هست پیشش دیده باریک بینان خرد / خوشتر از موی میان ماهرویان تار برق

مردم چشم اولوا الابصار را بخشد ضیا / همچو میل سرمه ملک صفاهان تار برق

می‌شود ظلمت زدای چشم اهل روزگار / هست چون خط شعاع مهر تابان تار برق

از سر هر یک افق سر رشته گشته به چنگ / گر گذشتی یکقطره از چشم لقمان تار برق

سینه از بهر گشاد کار اهل جهان / هست سبیل استواری عهد و پیمان تار برق

تابع حکم سلیمان پیش ازین بودست باد / شد کنون عیسائیان را زیر فرمان تار برق

سرنگون افتاده شاخ تاک از خجلت سماک / جلوه گر تا دید بر بالای ارکان تار برق

همچو طنبور از ستون هایش صدا خیزد مگر / می‌شود بر موجه خود آفرین خوان تار برق

شد زمین زو اکلو سالسی چرخ برین / همچو خط استوا بر روی نمایان تار برق

یافت از نکته طبیعت والا پایه‌اش / قدر شان کهکشان چرخ گردان تار برق

پیشه اهل انگلند ساخت فکر تازه‌اش / هست گرد این گلستان عشق چمان تار برق

یاد دارم شاه بانوی جهان و کشور را / شد معهد او ضیا مشهور کیهان تار برق

در صفت گردون دودی معروف به ریل گاری انگریزی

بود کلکم سبکرو تر ز افراس / چو جولان آرمش بر سطح قرطاس

نویسم خوبی گردون دودی / که مثلش یافت نتوان زیر طاس
چو گردد گرم رفتار این سبک سیر / رود وده روندی ره در عرض یک پاس
صبا گر همرهی باوی نماید / کند در نیمهٔ ره پایش آماس
چو مردان وغا فولاد پوشش ست / ره رفتار چرخ او چپ و راس
طلسم خویش بشکستی ز خجلت / اگر دیدی چنین صنعت بلیناس
تجارت پیشگان از وی قوی پشت / روان رهزنان در حسرت و یاس
ز اقلیمی باقلیمی رساند / بپاسی لشکر و بنگاه و افراس
رود این سبیل از دولت او / ره دشوار بی تکلیف و وسواس
بتکلیف آمد و رفتش سفید ست / چو در حمام آمد رفت انفاس
چنین گردون که نقش خدائی / طلسمی دان که دارد گنج را پاس
روان با او ز شیر و هم تجارت / بسی گردون پر از اموال و اجناس
تو این گردون ز انبوه زنان و مرد / چو یک شهر بیابان گرد نسناس
بشوق دید این گردون شب روز / دو خورشید و مه با بین و الراس
فوائدهای ایجادش فزون ست / ز برقی تا رود روی کشتی و کرباس
ببرق و سود این صنعت نفد / شرر گیرد فنا شمر لعل و الماس
رضا وصفش نوشتن کی توانم / اگر یابم حیات خضر و الیاس

دیگر در صفت ریل گاڑی

بیا بنگر بچشم قدر دانی / بصنعت های گردون و فنائی

رود فرسنگها در ساعتی چند
ز راهی که در ماهی کند طی
بدان سرعت نماید قطع ره را
چو مهر و مه دوان لیل و نهار است
اگرچه سیل باشد تند رفتار
سپهر آهنش پای باد صرصر
بسرعت میرود زانگونه در راه
شتاب طرفه دارد و ز تگ و پو
بیکدم میرود از غرب تا شرق
تو این گردون عقاب تیز پران
ز بس مشتاق در جه تعجیل ست
کنند اسپ فی المثل کوهی به بار
نسیم آسا سبک باشد برفتار
خلاف راکب گردون دیگر
برفتارش نگر سحرست و جادو
چو دور ارض باشد گردش او
بگیتی تا ی نخست جست کارش
رسد راکب بدین گردون چو دودی

چه فلک آسمان سیر رصد بند
بروزی طی نماید این سبک پی
که می سازد خجل پیک نگه را
شتابان تر ز عمر مستعار است
ولی پیشش چو آب مرده پندار
ز خار پس روی رنجد سراسر
که در سیلاب کهستان بیکاه
سوار برق میدان راکب او
چو نور آفتاب و پرتو برق
که دارد بال و پا از دود پیچان
سبک پیشش چو موری بار فیل ست
بیکاهی شمارد بار کهسار
ز جنبش راکبش را نیست آزار
سوارش ایمن ست از گردش سر
که خود جنبد نه جنبد راکب او
نگردد راکبش با خم سر مو
که آرام وطن دارد سوارش
ز اقلیمی باقلیمی بزودی

مسافر نشین زین همه رنج و آفت — ز رهزن نکشیدی دگر در مسافت
فزون شاخ تر بیم دزد و رهزن — بدین گردون رسد در دم به مسکن
تجارت پیشگان زین طرفه ایجاد — فزون از دیگران باشند دلشاد
که از شهری بشهری مال دلخواه — بزودی میرسد بی خطرهٔ راه
ره رفتار چرخش آهنین است — برنگ سد اسکندر متین است
ق
مسافت‌های گردون بخاری — گر از آهن ندیدی استواری
زمین از صدمه‌اش صد چاک می‌شد — غبارش بر سر افلاک می‌شد
شد از چرخ او کاو زمین را — برفتی پای استقلال از جا
ز عقلای فرنگ این طرفه ایجاد — بماند تا قیامت در جهان یاد
بتوصیف چنین گردون ازین پیش — بیان کردم بعالم چو هر خویش
بچشم نشنوی اشعار دیگر — رقم کردم بوصف او مکرر
رضا از ناظران نیک فرجام — ندارد غیر تحسین چشم انعام

مستزاد

از شب تا شب فراق تو بلب آمده جان — شد دل تاب و توان
ای بیم ز لب شب و شیرین شکان — ای مستحاز دمان
آه صد زهرچشمی آن چشم سیاه — کرده‌ام جرم و گناه
ببین ز دل جان جگرم از خنجر مژگان — خنجر و سیف سنان
جز من ترک نموده شیوهٔ عشق من — دیده خانه خراب
سر و سر گریه بدانگونه شد از بها — فاش بر اهل جهان
بسکه وابسته نگین چون تیغ اسم — از پی اش دل
گر نخواند سوی کمر اچنانم شوان — نشگم سوی تبان
روز و شب گشته‌ام فراق تو بود — ظلمت و زهرا
رشک صبح طرب بکو ابهاران گل — از رخ نور فشان

وصف میان جانان نیست ما را نظر جز تو ای لشکر قمر
من عشق دگری ای غنچه خیال است و گمان و حق زبان درین

شوخ ز دل افغان دگر گفتم معنی ما همدان پیش شما
گر شد سوخته چون پروانه زبان از تف شمع بیان

تا با آهنگ خراسانی کلک ما سرزد این مطلع غزل
هر جا غنچه گل زد و غنچه لاله زبان بلبل ترمزمه خوان

ترجیعات

ای داده رخت به مهر پرتو
ابروی تو خوشتر از مه نو

مشتاق تو شهری و مسافر
دلداده تو گدا و خسرو

پژمرده ترا ز دل حزین است
یا تازگی رخت گل نو

دیدم نه چو حسن گشت سست
سو بیم شده گرچه گندم و جو

بر حرف رقیب گوش تا کی
درد دل بنده نیز بشنو

چون وصل تو حاصلم نگردد
آن به که گذشته از تک و دو

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

دارم هوس شنیدن قند
بگشا دهن از لبی شکرخند

در کاوش جان من عجب نیست
با رشنم مست کوه الوند

در عشق تو ای شکسته پیمان
با هیچ کسم نماند پیوند

همدم من از رقیب محرم
آه این ستم عظیم تا چند

آه بیت ز جفا و جور بگذر
ورنه بخدای خداوند

بنشینم و گرد تو نگردم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای موجد رسم بی وفائی
آن کیست که جاسه زبیان
ستان دو چشم شوخت را
من جان طلبم و تو از لب لعل
ای بت ز تغافلت بجانم

دریاب که مردم از جدائی
یاد از تو گرفته میرزائی
ننگ است ز نام پارسائی
درد دل غیر را دوائی
گر هست مشیت خدائی

ننشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای روی تو قبلهٔ مقدس
چون تو گل گلشن جمالی
من بی تو نشسته رو بدیوار
هیهات که با تو کس نگوید
چون پیش تو قدر عاشقان نیست

محراب روی ابروی مقوس
خوش نیست نشستنت بهر کس
تو خفته بخانهٔ مقرنس
حال من دردمند بیکس
من نیز بران سرم که زین پس

ننشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

هر چند که بود ز یادم
بیشکیم کشا نه با کس
از آه و فغان چه بکشاید

مهر تو بدل بود ز یادم
تا چشم بروی تو گشادم
اکنون که به بند تو فتادم

افسانهٔ عشق در نوردم

ای عهد شکن رسم بی وفائی
دریاب که مُردم از جدائی

آن کج کلهی که جامه زیبان
یادا ز تو گرفته میرزائی

مستان دو چشم سرخوشت را
ننگ است ز نام پارسائی

من جان بلب تو از لب لعل
درد دل خسته را دوائی

ای بت ز تغافلت حجابم
گر نیست مشیت خدائی

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای روی تو قبلهٔ مقدس
محراب تو طاق ابروی مقوس

چون تو گل گلشن جهانی
خوش نیست نشستنت بهر خس

من بی تو نشسته رو بدیوار
آشفته بخانه مقرنس

هیهات که با تو کس نگوید
حال من و تو ده بیکس

چون پیش تو قدر عاشقان نیست
من نیز بران سرم کزین بس

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

هرچند که پرده تو یادم
هرچند جمال تو ندیدم

وابستگیم نماند با کس
آن چشم بوسهٔ تو کشادم

از آه و فغان چه برگشایم
اکنون که چه بیند تو فادم

در کوی تو پا نهاد نتوان / ترسان ز رقیب بد نهادم
ای شوخ دروغ وعده تا کی / سازی به نوید وصل شادم
سوگند اگر چه صد کنی یاد / بر قول تو نیست اعتمادم
چون نیست امید آنکه گاهی / از لطف بر آوری مرادم

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

ای غیرت لعبتان چینی / ختم آمده بر تو نازنینی
عالم ز رخت بهشت زیب است / ای گل ز کدام گلزمینی
در خورد هزار آفرین است / چشم تو بجادو آفرینی
یغماگر کاروان عقلی / بر هم زن خانمان دینی
در خاتم حلقهٔ حریفان / حسن رخ تو کند نگینی
من جز تو نه بینم و تو از ناز / سوی من مبتلا نه بینی
در پیش تو دل امانت ماست / دل ده ببین ز بی‌شکیبی
ای لعبت چین خطای من چیست / چین از چه فگنده بر جبینی
نزدیک تو غیر چون عزیز است / من نیز ز راه دور بینی

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانهٔ عشق در نوردم

عیبست که در هوای رویت / چون خاک فتاده‌ام بکویت

از هوش روند تشنه دانان — چون گوش کشند گفتگویت
سر برده فرو بجیب ساغر — مینا بمقابل گلویت
دریاب گلوی تشنگان را — ای پرده نشین طرب سبویت
در هر چمنی ز گلشن دهر — چون باد سحر روم بکویت
چون طبع تو نگذرد ز بیداد — من نیز بترک جستجویت

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

ای بحر لطافت تو نکوئی — تا چند ز من کناره جوئی
لب تشنه شربت وصالم — سیراب نیم از چه رو نجوئی
پیما طریق مهربانی — ای ماه منازل نکوئی
بگسل ز رقیب و ساز با من — با دیو مکن فرشته خوئی
چون دل نبری ز بلبل و گل — پاکیزه جمال و خوش گلوئی
فریاد که از تلون طبع — گه دوست منی گهی عدوئی
چون ما ز سر نخوت جوانی — ترک ستم و جفا نگوئی

بنشینم و گرد تو نگردم
افسانه عشق در نوردم

آخر چه شدست جهان دل — گه نالد و گه کند فغان دل
با اینکه بنازکش گهی باد — در یاد تو هست جاودان دل

رحم آر بحال خسته خود / دور از تو شدست شیجان دل
از زور فغان فلک شگافد / هر چند شدست ناتوان دل
دائم بتصور تو باشد / راغب نشود باین و آن دل
چون با همه صدق عشقبازی / گاهی نشد از تو کامران دل

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانه عشق در نوردم

بگذاشت طریق یارسی / پیچیده ره جفا سپاری
عشق تو بریشه رگ من / چیسان را آمد در گلست ساری
برگشت و دریغ از من آن ماه / قربان گردشش و زاری
بیگانه وشی بهانه جوی / پیمان شکنی ستم شعاری
این چار صفت که یاد کردم / در هیچ یکی نداد یاری
سودی نه ز هیچ بهر وصلت / صرف زر و مال آه و زاری

بنشینم و گرد تو بگردم
افسانه عشق در نوردم

هر حرف تو گوش عاشقان ست / وه وه که لبت چه خوش بیان است
دلداده آب و رنگ رویت / آتش زن باغ بوستان است
آنکس که نگشت محرم اشکی / بیگانه ترین مردمان است
در بزم تو جای دشمنان نیست / آنچه دهم تو فلان فلان است

یک لحظه به تو رقیب پرفن	یار است سبب و صد گمان است
از بزم تو بر کرانه گردم	تا پای رقیب در میان است
چون ربط تو با تسکین جان	پس بر دل و جان من گران است
پس هیچ رضا بحکم غیرت	هرگز ز طبیعتم عیان است

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نوردم

مخمسات

پیلی دامن ما دیو فرزانه زدند	قدم چند با بادیه ویرانه زدند
عالم تقریب مشرب رندانه زدند	دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

چون به دوران نوبت ایجاد رسید	جمله مخلوق بدل مایل کاری گردید
آدمی ز ذوق عشق الهی ورزید	آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه فال بنام من دیوانه زدند

[illegible] چه ز عشانی با [illegible]	از رابعه [illegible] با [illegible]
جا لیلا از [illegible] خنده [illegible]	شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

[illegible]	هست [illegible]
[illegible] اهل جبروت	ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راه‌نشین ساغر و پیمانه زدند

دار سعدی اگر از پی مطلوب دویم … گام زن در طلب کام بهر سوی شویم
خوشه‌های هوس از مزرع دنیا درویم … تا بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند

تهمت سوز محبت بر دل خود بند و شمع … خنده بر خویش چو پروانه زده پیوند شمع
کی بدل سوختگان سلسله پیوند و شمع … آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع

آتش این است که در خرمن پروانه زدند

چند پرسی ز من این دل شده غم پرورد … سبب حیرت [illegible] رخ زرد
متحیر شو از حالت من ای همدرد … نکته عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

هست کز رشته اسرار ازل طرف گره … این گره وا نشد از ناخن فکر که و مه
شکوه‌ها بلبل را بزبان راه مده … جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شد ز فیض سخنش طبع رسا سیراب … داد اشعار ترش کیفیت باده ناب
کرد شوق سخنش دل عالم بیتاب … کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

مخمس بر غزل میرزا صائب

چاک تا پیرهن شعر گریبانه زده [illegible] … بر سر دامن توحید چو [illegible] زدند

کی قدم از سر همت ره کعبه و بتخانه زدند | سالکانی که قدم در ره جانانه زدند

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

گر بخواهید که تا آخر عمر از اول | دل و دین از سر آفت آشوب و خلل

طائر جان رها از کشمکش دام حیل | چشم از آن خال بپوشید که در روز ازل

برق در خرمن آدم ز پی دانه زدند

پیش جانان نتوان بود حصول حرکات | هوس بوسه کجا رست تعین شهوات

عاشق آن به که بود عاشق ترک لذات | عشق و هنگامهٔ آغوش طرازی هیهات

شمع وحشی است که بر سینهٔ پروانه زدند

از قدیم است همی کار عشق جانان | سینه پاش از داغ ارم و چشم گریان

نیم امروز ببالک ستم و در دش سلطان | لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان

سکهٔ داغ بجام همه دیوانه زدند

چون رضا هست بتی از همه عز و جل | کرده بیار [illegible] جداگانه عمل

[illegible] زاهد نشود [illegible] از مکر و حیل | صائب از زهد برون آی که در روز ازل

طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

مخمس بر غزل واقف

کرده تا گوش آه و زاری ما | در غم زلف تو بیوفا ری ما

و سینه هم بهر شکسته ری ما | ابر گرید با شکباری ما

برق خندد و بیقراری ما

ای امیر بتان یغمائی — رحم را چون نه کار فرمائی
از چه رو در تغافل افزائی — بر سر خاک ما نمی آئی
خاک بر فرق خاکساری ما

گرچه عمری ز آب صدق و صفا — سبز کردیم تخم مهر و وفا
محنت ما بباد رفت اسی وا — بار خاطر شدیم یاران را
چه ثمر داد نخل یاری ما

ای رخت قبلهٔ امیر و فقیر — مائل ابروت جوان و پیر
از پی دید عاشقان اسیر — گر کنی سیر کوچه زنجیر
کس نبینی به سرداری ما

زد بجان شعلهٔ محبت آتش — چون توان زیست شاد و خرم و خوش
مهربان شو بحال ما ای مهوش — دامن از ما بجرم گریه مکش
نیست وابسته اختیاری ما

سیل بنیان ما شدی آخر — برق سامان ما شدی آخر
خصم ایمان ما شدی آخر — دشمن جان ما شدی آخر
وای بر حال دوستداری ما

آنچه ما را بعشق رو داده است — زاید از رنج قیس و فرهاد است
از تو بر ما هزار بیداد است — همچو زلفت دراز افتاده است
قصهٔ تیره روزگاری ما

آنچه ما را بعشق رو داد است	زائد از رنج قیس و عذرا وست
از تو بر ما چرا رسیدا وست	هیچ زلفت دراز افتاد است

قصهٔ تیره روزگاری ما

گرچه از فرط غم ز جان سیریم	مهر زن بر دهان نقشه سیریم
پرده از راز بر نمی‌گیریم	ما ضعیفان مریض تصویریم

هست بی صوت آه و زاری ما

هر که شد در ره محبت خوار	شد چه پیست عزیز آخر کار
غم ز خواری رضا مخور زنهار	عزت ما همین بس است که یار

هست واقف ز گریه خواری ما

دیگر

هر دم ز غم یار دو چشمم تر است	از گریه دو بر آید در چشم تر است
چون ابر بهار دیده ام تر است	ای گریه ز آب چشم تر است

تشنه است یار در چشم تر است

چون کشتن عاشقان نمود آن	با شد چه عجب تو بکشی آن
قاتل چه تا ... ستا بکشتن	من کشتن و تشنه خوبان

شمشیر ... در چشم تر است

خوش نیست بعشق راحت تن	دیگر من و چون ... پیراهن
طی ... تا ... گلشن	... بگذار ... ل ...

ای لاله عذار در چه فکری

از رنج دوار روز رفتا بغم	غمها زده شکست استخوانم
بی باده بلب رسید جانم	ساقی قدحی که زنده مانم

مردم ز خمار در چه فکری

آزار کس ای بت جفا جو	از بهر بتان تشنیع مکو
چون کار کشا برحم کن خو	کار دل من فتاده با تو

دل رفت ز کار در چه فکری

بی خط نه پیام دلبر آمد	جانم ز تنها قالبش بر آمد
اینک نگرید بسر آمد	پیک اجل از در هم در آید

ای قاصد یار در چه فکری

هر چند که گفته نه هیچ	بالفرض شنیدنی نه هیچ
بگذر ز نهر گفته نه هیچ	تا چشم بهم زدنی نه هیچ

تا چشم بشعار در چه فکری

تا چند بعالم غم آباد	باشا طر خرم و دل شاد
باشی از فکر رحلت آزاد	فرداست که صبر تو را باد

ای مشت غبار در چه فکری

گر هیچ تو سر گوش زن شد	در زیر تو آید که ناشنیده
ختی گفتا چشم بسته	صیاد تو در کمین نشسته

ستم و ناله کشتن تنها نشست | پروانه بود که از بیا نشست

جان سوز تست و آشنا کم

دستی به ستم کشیده خود | دستی به زمین طپیده خود
لطفی بجگر دریده خود | دارم نگهی به دیده خود

آشوب قیامت از قفا کم

در حجره چنان که طپید دل | جان غرقه بخون شود چو بسمل
دور از رخ آن پری شمائل | صبر است فتیل کار مشکل

این شیشه من چنین جدا کم

مخمس بر غزل شیخ سعدی

رحم بر عاشق بیچاره و نوا نیز کنند | التفاتی به اسیران بلا نیز کنند
نگذرد از سر کین صلح و صفا نیز کنند | خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

بکسان درد فرستند دوا نیز کنند

وای به ... که از عشق سخن ... | عشق با شیر ... با هیچ کس ...
هست ... عشق ... با ... | گر گناه است به پای دل من عیب مکن

کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

برق وش ساخته تا از من سوخته رم | چون رگ ابر چکد آب ز مژگان ترم
درگشته جان من از چشم تو بیمارترم | نظری کن بمن خسته که از پا ...

بیقراران نظر از مهر بما نیز کنند

دیرگاهیست که از باده شوقم در جوش — در سر دین تو کار تو بخست بدوش
مشتری طلعت من روز جدا از پیشش — بود شاید زه من تنگ بده با بخروش

کیفیتها بیست که گشته شده و با ایشان گفته

آنچنان هست که بهشت آمده در وقت — ها شیران از چه پیچیده به سر شاخ پیوند
یک خود را بکف صیدگر خود سپرند — با رشان ان [illegible] چه پیچیده پند

صید را باهی ببینند و با ایشان گفتند

نگه از چهره جانان صنم عیده چو — از نگاه [illegible] و بیداد نکو
از سر شوق چه آمد به نگاه قدسد — عاشقان را بدو خوشی ان یا بر تو

[illegible] شاد و با ایشان گفتند

از فرامشی دل ما که آه هر سنج — باشی صبا بچو رضا از چمن [illegible]
التفات ما نشاید به گدا شاه مرنج — سخها گر نکند یاد تو آن باده مرنج

ناگه باشیم که از [illegible] با ایشان گفتند

مخمس بر غزل [illegible]

گر چه از لطف [illegible] آمده ام — گر چه ای از غم [illegible] پیش آمده ام
[illegible] پیش آمده ام — از ازل کار [illegible] پیش آمده ام

[illegible] واهم

تا دین عالم ایجاد کرد ام اعتقاد — نه طلب [illegible] نه از [illegible] یاد
[illegible] با دل شاد — گردی [illegible] یاد

کسیکه دید امتنان زا نعمت — زبان چگونه گشاید خلاف خواهش دوست
بسر رود ز تسلیم هر که طالب دوست — هر آنچه میرسد از دوست بهر ما نیکوست

ز بیش شکر و شکایت ز کم مبرانیم

خدای عزوجل را هزار شکر و ثناست — که طبع ما نه شنید از کسی مذلت خواست
چو هیچ مکان دگر به ز ذات ما پیداست — ز شک و به رخ زرد گه بهره زر باست

کجاست شانه اهل کرم مبرانیم

هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا — که دل تهی است ز اندیشه های بی پروا
یکیست هم به شناسم و لی کنیم دعا — ز فکر نیک و بد و هر فنا رسیم رضا

طریق بهجت و آئین غم نسپرانیم

مخمس بر غزل میرزا صائب

ز دوستان چو رستم مدد همی آید — گهی ز بهشت روان هیچ بو همی آید
کسی که خوب نبود زشت از و همی آید — ز گل چو با غفلت رنگ و بو همی آید

به غفلت از روی نکو همی آید

ستم کشیدگیم که نگه دو از دریا — چگونه خشک بسازم ز یکدو ساغر صهبا
بحال من کسی ساقیا برای خدا — بپای خم برسانید مشت خاک مرا

که دستگیری من از سبو همی آید

کسیکه دامن آزادگی نه خیابان — چه شیب او نرسد دست آفت دوران
نظیر ... بود ز راه زبان — اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران

بنامی خانه بدوشان فرو نمی آید

اسیر کشمکش هر تابکی ماسی | ببین بچشم بصیرت ز تیغ قاسی
بگیر از سر دنیا نشین تا ساسی | ز جنبش هر دو آسوده است قربانی

تردد از دل بی آرزو نمی آید

اگر ز جور گمان چون رضا شوی تائب | شوی بحضرت شاهنشه یقین نائب
نگردی از در تسلیم کنیات غائب | کسی که ره بمقام رضا برد صائب

دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

مخمس بر غزل مرزا قتیل

من خسته درد جهان ستانم | ولی ز غم جگر چون طلب نم
سیاهات چگونه زنت نانم | دشمکان سکه غلد بجا نم

تجربه کلو جهان ترانم

چو رشته بند سبحه به | بیاد گریه بیک طرفه ته
نبود این شیوه در خور زه | ای چرخ مرا یمن ده

بازیچه دهی باین دانم

ناصح یمن از ره نکوئی | گردی ره عاشقی نپوئی
گفتا تو بجاست هر چه گوئی | از ماه وشان کناره جوئی

خوب است ولی نمی توانم

گویم اگر از غم نهانت | در سوز جگر گسستم جانت

ای مه شکار در چه فکری

کی هست سزاست آفرین عمر — فتنی ست بر آب همنشین عمر

بیهوده مکن از چنین عمر — در فکر اقامت با این عمر

ای برق سوار در چه فکری

بی عشق کجا رسی بمقصود — از عشق زیان تو شود سود

بی درد رضا چه لذت از بود — واقف نشکی بهم رسان زود

ای سینه فگار در چه فکری

مخمس بر غزل سعدی شیرازی

پیدا شد چون مهر تابان روی — ماه وش پری سیه پاش روی

چون گویم جا که جای است روی — سرو سیما لیمو است روی

تا به پشیدی که این ماه روی

سو لیسو هر چه هم پیوست و پیوندی تو — گر دشمن را از گفت گوی تو

جمع اهل نظر در کوی تو — ای تماشا گاه عالم روی تو

تو کجا بهر تماشا می روی

ره دی راه وفا ما سرگشته — سرگشته و سرنگون ما سرگشته

گشته در دشت و هوا ما سرگشته — گشته تو ای چند ما سرگشته

هر شبی گشتی ما می رفت

کشته چشم تو مشتاق آن خود آرام رفت — کشتن چون اندازه زتاب می رفت

کس بدین لطفی که می آیی نرفت | کس بدین خوبی و رعنایی نرفت

همچنین سرو که زیبا میروی

عالمی حور رخ چون ماه تست | طالب همراهی دلخواه تست

شهر رضا تنها بجولانگاه تست | دیده سعدی بدل همراه تست

تا نپنداری که تنها میروی

مخمس دیگر بر غزل خود

بس که بیم آرام بر هم شیدا شدیم | شکر خویش شناختیم هم شیدا شدیم

کیاست خانه ور دو عالم شیدا شدیم | ز فیض پیر مغان چه حیلتیست که هم شیدا شدیم

دکان باده کم از بزم جم شیدا شدیم

بجلوه گاه ارادت گذر بود ما را | به شاهراه اطاعت سفر بود ما را

ز آب تشنگی لب خشک تر بود ما را | همیشه بر خط تسلیم سر بود ما را

ز شیشه دل که ... قلم شیدا شدیم

اگر چه شوقی خیال ... باشیم | ... بیرنگ خار ... شیم

چو سرو و چمن ... باشیم | ... وفا آن غزال ... شیم

گر از کمین که ... شیدا شدیم

به دو کار خود ای واعظ از تو بیزاریم | به سعدی ... یاد ... آید کیم

... باصفا داریم | ز صدق دل ... شوق ... بیم

چو زاهد از ره قدم ... شیدا شدیم

ساقیا چون لب پیمانه بجوش آمده‌ام

بسکه در شرب مدامم شب و روز شغلو — همچو مینا ز می لعل پرم تا به گلو
چون خم باده چو افلاطون بسکش تگ ... — مستم آن رند ز خود رفته که مانند سبو

مست در بزم بتان دوش بدوش آمده‌ام

گر شوم ... از خرمنت ذره مثال — گاه پروانه کجا نباز بر آن شمع جمال
دولت ... را نبود بیم زوال — می روم از کشش شوق تو از حال بحال

کی چنان رفته‌ام از خود که بهوش آمده‌ام

هر که در میکده پیر مغان رو آرد — ابر رحمت بسرش از می گلگون بارد
نشئه ساغر گل لاله ... کارد — عالم بیخبری طرفه تماشا دارد

ساقیا جام بده که بهوش آمده‌ام

گرچه ... بی‌سببی رنجانی — قدر ... من پیدانی
لیک با اینهمه دارم سر جان افشانی — رو ... ارزانی

گو گران ... آمده‌ام

... — بمیان بر زده ... دامن
... گردن — چون ...

سر ... کوش آمده‌ام

مخمس بر غزل فیضی فیاضی

ملک ... اگر اینک — که زین میان جلوه ...

بجان مشتاقم ای ترک سیه اینک   اگر در دیده می آئی ره اینک
وگر دل می بری بسم الله اینک

نماید هیچ در هم حسن لقایش   رباید طاقتم لطف ادایش
به دهوشم ز سر آواز پایش   دل من می طپد از جلوه هایش
که می آید اجل ده وده اینک

ز هجرش در حواسم اختلافست   غمش در سینه ام چون کوه قافست
با ختر نالهٔ ام گرم مصافست   شب و روز آه من گردون شکافست
گواه حال من مهر و مه اینک

اگر چه از عداوتهای گردون   بهجرش روز من گردیده شبگون
من از یاد رخ آن سرو موزون   خیالش چون نرفت از دل بیرون
که چشمم بسته خون تر شد اینک

رقیب است و شبستان وصالت   بر او دست و گریبان وصالت
زنم تا کی به هجران وصالت   بدامانم تا زدامان وصالت
کنم دست تمنا کوته اینک

بخون ریز جفا از تند سی خو   نکن آلوده جانان دست بازو
نباشد سست شیوه بیداد نیکو   بقصد خون فیضی ای جفا جو
مکش تیغ ستم شاهنشه اینک

ای وای دل من ای وای دل من

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

کافر دل من ترسا دل من

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

یا رب چه دارد غم با دل من

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

آهن دل من [illegible] دل من

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

سنگین دل من [illegible] دل من

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تا کی دل من [illegible] دل من

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ای تازه گل [illegible] خزان چه دانی — ور آفت مهرگان چه دانسته
تا این ببلان چه دانی — تو زحمت [illegible] فغان چه دانسته
بیتابی عاشقان چه دانسته

هستی به فریب گرم بازی — بیخود [illegible] کمار
آئینه به پیش رو نهادی — از حسن خود [illegible] نظار
حال من خسته جان چه دانسته

ای آفت جان حور و انسان — قربان تو باد دین و ایمان
از [illegible] مشو پریشان — جمع اند بر تو باده گویان
قدر من بی زبان چه دانسته

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درد من ناتوان چه دانسته

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] دل ان [illegible] چه دانسته

مخمس بر غزل واقف

[illegible] را [illegible] دل من — [illegible] دل من
[illegible] دل من — [illegible] دل من

زینسان نگشتی رسوا دل من

حال من و یاد باید شنیدن — من و زخم ابرو او و دل
کاری ندارم با آرمیدن — از جذب الفت دارد کشیدن

انجا دل او اینجا دل من

در گریه اثر ابر چشم تر آمد — عرق آب جانم چون گوهر آمد
دامن رخسار را از خون تر آمد — واقف سر شکم رنگین بر آمد

امروز خون شد گویا دل من

م
بس سوختم و ناصبور دلم کو پیش ازین کم بود — کنون به هجر بتی هیچ بر باد است
بنام حور اگر چه اکنون تصور نیست — که این جمال نه در نوع آدمی است

دیگر
بر کف پای ز خون گریه حنا می بندیم — دل بی که دل خود را از حسد خون سازد
تا کی بهر دل آزاری گشته حنا — گردش چشم تو با گردش گردون سازد

دیگر
خوش دل نه بکوچه زنجیر گیسوست — دیوانه تو رو به صحرا نمی کند
خو کرده نظاره آن چشم نیم مست — هرگز نظر به نرگس شهلا نمی کند

دیگر
انچه بر لاله و گل بگذرد از باد خزان — بر من از فرقت آن غنچه دهن می گذرد
نگذشته است به یوسف ز جفای اخوان — بر دلم انچه در آن چاه ذقن می گذرد
جان غربت زده ام کرد قصد سفر — چون رضا در دل من یاد وطن می گذرد

دیگر
مشکل که به پیراهن یوسف رسد از بو — آنرا که کند با دامن گل تو افتاده است
گر یابد شمیمی از نامه در هم کرده اش — از دود و دود دل این خانه بیاد

ای تازه گل ...
تا دیدن ...

...ان از رشک که آتش رخ
تا دیدن بلبل ... جای عجب نیست
... آن شهسوار را
... قامت آن شعله رو بباغ

یا از سر بازی به سر غنچه نهاد دست
در مجمره از خون جگر کرده مدادست
دیگر
گرداب آب حلقهٔ زرین رکاب شد
شمشاد بهر فاختهٔ سیخ کباب شد

یا چشم کم بچشم تر من ضامنین
صد بحر بهره ور ز رگ این سحاب شد

...غ چمن را برقی دگرست
... شود مثل ... انار و صد بهار
دیگر
...ه در بزم ... صورت تصویر را
... جان ... زلف و بر و آورید
...یش نصیب ... دشنام را
...لف مشکین ... لیلی ادا
دیگر
... سر می نگر ز نظارهٔ اش
... سپهر ... بلی کمند
دیگر
...ن مجمره ... ست
...قد ز مژگان ... صدف ... اگر ...
... [illegible] یافتنا ...
ق
... رساند زبان دلم

بسیر گل نگر آن نوبهار می آید
چو یار در صف عشاق زار می آید
دیگر
بمعنی شرم و حیا نام خدا این ست و بس
در جهان گنج امان ... این ست و بس
پرده های خویش ... دعا این ست و بس
رشک مجنون شد ... عقل این ست و بس
دیگر
باشد اسو غیب نهان در رساله ام
قالب تهی ... چو ناله ام
دیگر
اکنون ... که شوی در صف عشاق امام
... لشکر صبر و ... ز نظام
... دام ... ز شام
ق
پیش آن غیرت ... صد شوق سلام

اعتبار نشد [illegible] باید دید
[illegible] آرد
بالب [illegible] نسبتی دارد [illegible]
هر [illegible] یافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

هر که [illegible]
ساغر [illegible] پرورد [illegible]
ایزد سبحان [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] گذشت [illegible]
[illegible] آب [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] دفتر
[illegible] آمد
[illegible] بر آمد
[illegible] باد رفت
[illegible] آدمی است
[illegible] خون سازد
[illegible] گردون سازد
[illegible] نمی کند
[illegible] بلا نمی کند
[illegible] می گیرد
[illegible] می گیرد
[illegible] وطن می گیرد
[illegible] تفاوت
[illegible] باد [illegible]

از سوز ضعیف [illegible]
[illegible] اطاقت جنبش بود از جا برخاستم
تا کز ضعیف [illegible]
[illegible] و از جنبش تنها به یکام

گردش جام دل استاده باید
[illegible] نیست رضا گرنبود [illegible] یکام

[illegible] دولت عشق
[illegible] خیال
نه غم دل نه فکر دین دارم
[illegible] شکسته آفرینان [illegible]

[illegible] مشک فشان است
دیگر
تا از دیده جگرم را شود زخم فراهم
[illegible] بلبل [illegible] شود
[illegible] این گلها [illegible] قطره [illegible]

[illegible] مستی انسان
از عشق [illegible] شد [illegible]

[illegible] که رضا [illegible] پوشان
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] احوال [illegible] تابان
دیگر
[illegible] دوست
[illegible] پیش آشفته [illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آید

بیت [illegible] [illegible] [illegible] گشت
[illegible] امروز رضا صاحب [illegible] آید

[illegible] تازه گلی [illegible]
تا این [illegible]
[illegible] و قامت
[illegible] چمن را
شود مثل
[illegible] چمن
جان [illegible]
[illegible] نصیب
[illegible] مشکین
[illegible] می کند
[illegible] سپهر [illegible]
[illegible] سجده [illegible]
[illegible] ز غم [illegible]
[illegible]
[illegible] رساند [illegible]

فصیح شاعران عصر رضا — بود هر دو شگفته [illegible] و [illegible]
برضای خدا چو رفت کنند — [illegible] دیار فنا بملک [illegible]

از سر درد و آه تاریخ
اتفق غم گفت رنج عظیم

دیگر

فصیح عصر [illegible] رام پنڈت — که چشم کس ندید او [illegible]
تخلص در سخن سیفی رضا داشت — ز جام از لقا لذت [illegible]
چو رفت از عالم فانی به جنت — ز لوث این و آن [illegible] امر [illegible]

شده تاریخ فوتش مصرعی حیف
به گلشت ارم آرام دیده

دیگر لطائف [illegible]

فرزندان شاعر [illegible] ربا — کلامش متین [illegible] تخلص
[illegible] گشت پیمانه عمر او — بحکم [illegible]
[illegible] کنو دم بتاریخ وی — [illegible]

[illegible] کن سر [illegible] این چار [illegible]
که باشد غم و [illegible]

سنه ۱۲۷۸ هجری

[illegible] تاریخ [illegible] ۲۹ ماه جولائی ۱۸۶۱ع [illegible] طبع [illegible]